



اعترافات یک نویسنده

سعید توکل

CONFESSIONS OF A WRITER

تمام هفته در اداره فکرم نگران کارهایی بود که باید روز جمعه گوشه کنار خانه انجام میدادم. کارهای مهمی که چند هفته عقب انداخته بودم. ناودان که از دیوار کنده شده بود باید درست میشد و گرنه آب باران میرفت زیر پیه خانه و کم کم کار دستمان میداد. علفهای هرز هم که باغچه را گرفته بود و یک سمپاشی لازم داشت، تازه بعد از این ها باید می افتادم به جان صندلی های اتاق ناهارخوری و همه را رنگ می کردم که بدجوری از ریخت و قیافه افتاده بودند. رنگ و سمباده و برس مخصوص هم خریده بودم. دیروز روزی بود که باید همه این پروژه های مهم را انجام میدادم ولی از صبح تا ظهر این دست آن دست کردم و دست و دلم به هیچ کاری نرفت. فقط یک نیمساعتی با خودم کلنجار میرفتم که کدام را اول شروع کنم. باید تعیین میکردم کدامیک اولویت دارد. صندلی های رنگ و رو رفته جلوی مهمانها و فک و فامیل اصلا خوبیت نداشت. مسئله آبرو یک طرف ولی حساب خرجهای بزرگی که یک ناودان شکسته میتوانست روی دستمان بگذارد یک طرف. بخصوص که فصل بارندگی نزدیک بود. بالاخره ساعتها گذشت و کاری انجام نادم. یکی دو بار هم برای فرار از این سردرگمی مشغول حل کردن جدول شدم ولی هر دفعه سر نام معشوقه ناپلئون که یادم رفته بود کنار گذاشتمش. پس از اینهمه سال جدول حل کردن یک چنین چیزی را فراموش کرده بودم! واقعا که مشکلات زندگی مجال فکر کردن به آدم نمیدهد. تمام صبح تلف شد و من تنها کاری که کرده بودم دود کردن سیگار بود و نگاه کردن به ساعت دیواری و حل جدول. کلی کار روسرم ریخته بود و حال و حوصله انجام هیچکدام را نداشتیم. دلواپسی مزمن و رنگ باخته ای وجودم را گرفته بود. یک دلشوره خفیف. یک تپش نامنظم قلب. هرچه بود از کار و زندگی مرا واداشته بود. عصر شده بود که بالاخره کفش و کلاه کردم و از خانه زدم بیرون و پیاده راه افتادم بطرف پارک کوچکی که چند خیابان آنطرف تر بود و این تنها کاری بود که بدون تردید و دودلی انجام داده بودم. دو چهارراه آنطرف تر تازه متوجه شدم شال گردن پیچازی مورد علاقه ام را که همیشه فقط روزهای تعطیل به گردن می گذاشتم فراموش کرده ام. اگر روز دیگری بود حتما بخاطرش برمیشتم بخصوص که دکتر اکیدا سفارش کرده بود گردن و سینه ام را در معرض هوای سرد قرار ندهم.

دقیقی بعد وارد پارک شده بودم. بنظرم شلوغ تر از همیشه میرسید. خیابانهای اصلی پارک جای سوزن انداختن نبود. مردم را انگار بزور برده بودند پارک، همه با قیافه های عبوس نشسته بودند و آخرین ساعتی روز تعطیلشان را به بطالت میگذرانند. چند نفر ورق بازی میکردند. یک عده انگار مسابقه تخمه شکستن با هم داشتند و تقریبا همه بساط چایشان براه بود. آنها هم که روی پا بودند بطور منظم و حساب شده ای در حال انجام کاری بودند. دو پسر جوان که با فاصله زیادی از هم قرار داشتند مشغول بازی بدمینتون بودند. اولی ضربه ای محکم و بیصدا به توپ میزد. چهره اش از هم باز میشد و با اشتیاق پرواز توپ پردهار را دنبال میکرد و طرف مقابل با نگرانی و دهان نیمه باز مسیر توپ را دنبال میکرد و با هر زحمتی شده توپ را بر میگرداند و این دفعه حالات دو بازیکن عوض میشد. دومی چهره اش باز میشد و نگرانی اولی را فرا میگرفت و این تغییر حالات بی وقفه تکرار میشد. زبان بسته توپ پردهار هم مثل مرغی سرگردان و بلاتکلیف ولی بی گله و شکایت در فاصله بین دو جوان در نوسان بود. کمی آن طرف تر بچه ها گرگم بهوا بازی میکردند. یکی بدنبال بقیه میدوید و همه با جیغ و داد فرار میکردند و هر کس سعی میکرد خود را از چنگال گرگ برهاند. جلوتر سروصدای بچه ها به همراه باد دور میشد و جای آنها قارقار کلاغها پر میکرد. کلاغهایی که در انتهای پارک بر روی پرچین نشسته و با هم جدل میکردند. یکی با متانت قار میکرد و چند تا هم مودبانه با قارقار تک تک جواب میدادند. چند لحظه همه آرام میشدند، پس از کمی تفکر دو کلاغ با هم قارقار میکردند و ناگهان همه با هم بعلامت تائید قاروقارشان بلند میشد.

بالاخره در گوشه ای از پارک که خیلی خلوت تر بود نیمکتی خالی یافتم. قدم تندتر برداشتم تا قبل از دیگران بر رویش بنشینم ولی بنظر نمی رسید تک و توك مردمی که گذارشان از آنطرف افتاده بود علاقه ای به نشستن در آنجا داشته باشند. احساس خرسندی قلبم را مالش داد. جای مناسبی بود. خورشید که تا ساعتی دیگر غروب میکرد درست روبروی من نشسته و بمن زل زده بود. پره کلاهم را پایین کشیدم تا از نگاهش درامان باشم. دستانم را بروی سینه چلیپا کرده و پاهایم را رویهم انداخته و در سکوت ب فکر فرو رفته بودم. نمیدانم چه مدت گذشت که ناگهان حضور کسی را که شانیه بشانه ام نشسته بود حس کردم. جابجا شدم و به آرامی و مودبانه کمی از او فاصله گرفتم. با سرفه خفیفی سینه را صاف کردم و کلاهم را از روی چشمانم بالاتر برده و نیم نگاهی به غریبه انداختم. کماکان بی حرکت نشسته بود. همان نگاه اول احساس عجیبی در وجودم ریخت. آرامش و رضایت جایگزین دلشوره نامانوس تمام روز شده بود. عینکم را جابجا کردم و در چهره اش دقیق شدم. علیرضا بود که آرام و بی تفاوت در کنارم نشسته بود. علیرضا کجا و اینجا کجا؟ پس از اینهمه سال؟ اگر عینک جدیدی را که دکتر همین چند روز پیش بمن داده بود بر چشم نداشتم امکان نداشت با چنین اطمینانی بجا می آوردمش. خود خودش بود. همان دماغ قلمی و بلند، گونه های استخوانی و چشمانی ریز و فرو رفته. هنوز همانطور لاغر مانده بود. انگار نه انگار بیش از چهل سال از آخرین دیدارمان گذشته بود ولی نه چیزی میگفت و نه اظهار آشنایی میکرد. بی تفاوت و بدون کوچکترین توجهی به من سرچایش بدون حرکت نشسته بود و به خورشید خیره شده بود. همان کاری که همیشه با هم میکردیم. خیره شدن به خورشید. شرط می بستیم سر اینکه چه کسی میتواند بدون پلک زدن به خورشید بیشتر خیره بماند. یاد بگومگوهایمان افتادم، قهر و آشتی هایی که هر روز تکرار میشد ولی بیشتر از اینکه دعوا و کتک کاری کنیم با هم بازی میکردیم، با هم درس میخواندیم و پیش هم درد دل میکردیم. بزرگتر هم که شده بودیم کتاب رد و بدل میکردیم و بحث و جدل میکردیم. شاید مرا بجا نیاورده بود. برخلاف او که اصلا تغییری نکرده بود من شکل و شمایل گذشته را نداشتیم. حداقل 20 کیلو وزن اضافه کرده بودم و موهای جلوی سرم ریخته بود. عینکی هم شده بودم. این بود که پیش قدم شدم و پرسیدم: "شما علیرضا... هر کاری کردم اسم فامیلش را بخاطر نیاوردم."

با لکت دوباره پرسیدم: "شما... شما علیرضا نیستید؟" بطرف من چرخید و بدون گفتن کلامی سرش را به علامت تأیید تکان داد. نه از سئوالم تعجب کرد و نه کنجکاو شد که از کجا میشناسم و نه متقابلاً سئوالی کرد. شاید هم مرا بجا آورده بود. بی تفاوت نگاهش را چرخاند و به دور دست، خیلی آنطرف تر از قارقار کلاغها، به جایی خارج از حصار پارک، فراتر از مرزهای شهر، دورتر از کوههای سر به فلک کشیده و به ماورای افق نگرست. با بی تابي و با لحنی پر از سرزنش پرسیدم: "مگر مرا نمیشناسی؟"

نگاهی دیگر بمن انداخت. اینبار نگاهش را آشناتر یافتم. همان نگاه مهربانی را که هرگز از یاد نبرده بودم ولی گذشت سالها آنرا کمرنگ کرده بود. پرده ای مات میان ما حایل شده بود. نیرویی پنهانی او را از من دور نگاه میداشت. گفتم: "این عجیب ترین و غیر منتظره ترین اتفاقی است که ممکن بود رخ دهد. باور کن علیرضا، امروز بدون هیچ دلیلی به پارک آمدم. بدلم برات شده بود که باید به انتظار حادثه ای خوشایند و یا عزیز بنشینم. هنوز باور نمیکنم پس از اینهمه سال دست تقدیر ما را اینطور بهم رسانده باشد. چقدر با هم خاطره های خوب داریم. باور کن دوست من هیچ چیز جای خاطرات خوب را نمیگیره. یادت میاد تخمه کدو شریکی میخریدیم و تو یکی یکی میخوردی و مساوی تقسیم میکردی؟ یادت میاد با هم شش ریال جمع میکردیم و یک نصفه ساندویچ کالباس میخریدیم؟ هیچوقت نتوانستم آن مزه را زیربانیم تکرار کنم. چقدر بخاطر همان ساندویچ پیاده راه میرفتیم. اغذیه خروس طلایی سر نیش خیابان پهلوی را اصلاً یادت هست؟ یادت میاد پول جمع میکردیم و شریکی یک بلیط سینما میخریدیم و دو سانس پشت سر هم تو یک صندلی یک فیلم را تماشا میکردیم. دیگه فیلمها را مثل قدیمها جالب درست نمیکند." علیرضا که انگار هیچ چیزی را بخاطر نمی آورد به سردی گفت: "خیلی تغییر کردی! همه وقتی سنشان بالا میره اینطور عوض میشوند؟"

گفتم: "زندگی است دیگر، وقتی شور و نشاط جوانی از کله ات بپرد هزار عارضه جانبی می افتد به جانت و تا آخر عمر گریبان را میگیرد و از این رو به آن رو میشوی." پرسید: "از دوستان قدیمی چه خبر؟"

سرم را پایین انداختم و گفتم: "خدا میداند چه بلایی سرشان آمده. امیدوار بودم تو خبری داشته باشی. فرزانه یادت هست؟ او را میدانم که رفت خارج. بعدها شنیدم که دکتر شده و مثل خر پول در میاره. از اولش هم بچه زبر و زرنگی بود. صادق را چطور؟ همان که روانشناس صداس میکردیم. یادته یک روز گفت اگر روابط جنسی آزاد بین زن و مرد برقرار بشه تفاوتهای طبقاتی هم از بین خواهد رفت. بالاخره فوق لیسانس روانشناسی گرفت و چند سال هم توی تیمارستانها با دیوانه ها سروکله زد تا بالاخره فهمید پول تو این کار نیست. بالاخره رفت دنبال همان کاری که همیشه ازش متنفر بود. باباش مرد و فرش فروشی سرنیش بازار شد مال او. کار و بارش سکه است و پولش از پارو بالا میره و از بقیه هم اصلاً خبری ندارم. لابد آنها هم سرشان توی لاک خودشان است. از خودت بگو. اینهمه سال کجا بودی؟ چرا از ما خبری نگرفتی؟ بی معرفت اینهم شد رسم دوستی؟"

جواب نداد، حواسش جای دیگری بود. کلاغهای سیاهی که قارقار کنان از بالای سرمان گذشته بودند فکر و ذهنش را مثل یک قالب صابون قاپ زده و از ما دور میشدند. حضورش را لحظه به لحظه کمتر حس میکردم. مثل موجودی یخزده زیر آفتاب تابستانی داشت آب میشد. میخواستم دستم را بر روی شانه اش بگذارم و برایش درد دل کنم. دلم میخواست مثل گذشته ها آنقدر سربسرسش بگذارم تا حسابی از کوره در برود و بطرفم هجوم بیاورد و من پا بگذارم به فرار. ایکاش میشد گذشته را تکرار کنیم، لحظه به لحظه اش را، خوب و بدش را. دلم میخواست دوتایی خسته از بازی فوتبال در تابستان عرق ریزان بطرف شیر آب بدویم و تا میتوانیم شکممان را از آب پرکنیم. دلم میخواست یک بار دیگه هم که شده دو ریال لبو میخریدیم و تو سرمایي که تا استخوانمان نفوذ کرده بود با هم شریکی میخوردیم. میخواستم ازش پرسم چطوری درس میخواند که همیشه نمره هایش از من بهتر میشد. خیلی حرفها داشتیم. ولی علیرضا پا نمیداد. هر چه بیشتر از گذشته ها حرف میزدیم بیشتر از خودم دورش میکردم. نمیدونستم چطوری بحرف بکشمش. انگار یک بلایی بر سرش آمده بود که از این رو به آنرو شده بود. از بی اعتنائی اش خجالت زده شدم. راه را برای برگشتن به گذشته کاملاً بسته بود. به بالا نگاه میکرد. به خورشید خیره شده بود.

دوباره نگاهش کردم. داشت از من دور میشد. رد نگاهش را گرفتم و بی اختیار بهمراه نگاهش رفتم. بسرعت از حصار پارک فراتر رفتم. از میان دوده هایی که تمام شهر را پوشانده بود رد شدم. از کوههای پر برف بالاتر رفتم. هوا پاک شده بود، بینهایت تمیز. مثل پرندۀ ها پر کشیدم طرف خورشید. در آسمان بی انتها پرواز کردم و به نقطه ای نورانی نزدیک شدم. مثل علیرضا. مثل گذشته ها. نفس عمیقی کشیدم و دوده هایی را که سالها در خود انباشته بودم با فشار بیرون ریختم. سینه ام را سپر کرده بودم و جلوی تمام طوفانهای دنیا را سد کرده بودم. بالا و بالاتر رفتم تا به خانه آفتاب رسیدم. بلورهای شفاف و رنگارنگ نور بر من باریدند. خورشید تکه تکه شد و ذراتش تمام کهکشان را فرا گرفت و من در مرکز کائنات ایستاده بودم و با عطش قطرات نور را در وجودم می ریختم. سیلانی از شراره های آتش در رگهایم به گردش در آمد و از نوک انگشتهای دستم خارج میشد. دستانم را گشودم. تا تمام جهان را در آغوش خود بفشارم.

به فکر زخم افتادم. بفکر بچه هام. بفکر سالها خدمت در اداره، بفکر حقوق بازنشستگی. بفکر کلکسیون سکه هایم افتادم. به فکر ناودانی کنده شده از دیوار و خسارتی که به بار می آورد. صندلی های اتاق ناهار خوری پاهایشان را دراز کرده و منتظر بودند تا رنگشان کنم.

چشمانم میسوخت. پیکرم یارای تحمل امواج سهمناک نور را نداشت. دستانم را بر سینه گذاشتم تا از خرد شدن استخوانهایم جلوگیری کنم. خودم را مچاله کردم تا از گزند شراره های آتش درامان باشم. چشمانم را بشدت بستم و با دست مالیدم.

تاریکی و خلا به آرامی از حفره چشمانم بدرون خزیدند و ذرات شکسته بلور را تك تك از وجودم بیرون ریختند. از سرما لرزیدم. دگمه های کتم را انداختم و با احتیاط چشمانم را گشودم. لحظاتی بعد مردمك چشمانم به تاریکی عادت کرد. خورشید حالا پشت حصار پارک غروب کرده بود و من تنهایی تنها روی نیمکت پارک نشسته بودم.

"... هنرمند از انسانها و جامعه الهام می گیرد. همانطور که دانشمندان به کمک فیزیک، شیمی و ریاضیات جهان را از دیدگاه علمی توضیح می دهند، هنرمندان از نقاشی، موسیقی، شعر و رقص برای تبیین پدیده ها مدد میگیرند..."
صدای زنگ بلند بالایی بگوش رسید، استاد هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که در یک لحظه گویا اثاثیه اتاقی را جا بجا می کنند. میزها و نیمکت ها غژ و غژ صدا کردند و عقب جلو شدند. صدای بسته شدن ناگهانی ده ها کتاب احساس سیلی خوردن را به فرزانه می داد. چند دقیقه طول نکشید که دانشجویان همه با عجله کلاس را ترک کردند و استاد مشغول پاک کردن تخته سیاه شد و ذرات گچ فضا را انباشت. فرزانه به ساعتش نگاهی انداخت. حدود یک ساعت وقت داشت تا شروع کلاس ادبیات قرن ششم. بی حوصله برخاست که از کلاس بیرون برود که متوجه شد پای راستش خواب رفته. لنگ لنگان چند قدمی برداشت ولی انگار پای راستش خیال نداشت تحت کنترلش عمل کند و حسابی سوزن سوزن میشد. با عصبانیت به دیوار تکیه داد و کمی آنرا در هوا انگار که به بخت بدش لگد میزند تکان داد تا خونش به جریان بیفتد. بهتر که شد نرمک نرمک رفت طرف تریا. یک ساندویچ کالباس و یک پیسی خرید، رفت زیر سایه درختی رو چمن و مشغول خوردن شد. تمام که کرد بی اختیار آروغ بلندی زد، با رضایت چشمانش را بست که لذتش را طولانی تر کند و به محض آنکه چشمانش را باز کرد، دو تا از پسرهای همکلاسیش را دید که لیخن زنان نگاهشان را از او برگرداند و دور شدند. از خجالت داشت جا در جا آب می شد. نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد و زمزمه کرد: "فرزانه آرام، دانشجوی سال دوم رشته بی ادبیات!" و بی اختیار به حرف خودش خندید ولی فوراً خودش را کنترل کرد. به اندازه کافی برای یک روز آبروریزی کرده بود. اگر یکی دو تا دیگر از پسرهای دانشکده در حالیکه با خودش حرف می زد می دیدنش حتما ترک تحصیل می کرد.

بعد از ظهر کلاسهایش که تمام شد و از دانشگاه خارج شد، طبق معمول هر روزه سر راهش نگاهی سرسری به ویتربین کتاب فروشی ها انداخت و دو چهار راه جلوتر دست راست پیچید تو خیابانی که خیلی خلوتر از خیابان جلوی دانشگاه بود. مسافت طولانی را باید در این خیابان طی می کرد تا به خانه برسد. هر روز به اینجای راه که می رسید فکر و ذهنش آنقدر بی اختیار متوجه چیز دیگری میشد که خودش هم باورنمی کرد این مسافت را چگونه طی کرده است. آرزو هم استثنای نبود.

"هنرمند بشکل خاصی به دنیا می نگرد و دریافتهای حسنی متفاوتی

دارد. واکنش او در مقابل این تاثیرات رنگ آمیزی می شود، تراشیده می شود، نواخته می شود و یا به شکل کلمات بر روی کاغذ به مخاطبانش عرضه می شود. هنرمند کوچکترین نکته ها را زیر میکروسکوپ ذهن حساسش می بیند..."

فرزانه غرق در حرف های استادش بود که ناگهان جیغ ترمز ماشینی مانند شیبه اسب او را سر جا میخکوب کرد. جوانی وسط خیابان در هوا معلق زد و مانند لاشه گوشتی در قصابخانه روی زمین افتاد. دیدن چنین صحنه هولناکی دختر جوان را مات و مبهوت کرده بود. نگاهش بر روی جسد مرد خشکیده بود و قدرت هیچ عکس العملی نداشت. راننده ماشین با رنگی چون گچ دیوار پایین پرید و به طرف مرد رفت. ولی برای هر کاری دیر شده بود. گویا سالها بود که مرده بود. فرزانه بی اختیار به طرف آنها گام برداشت. راننده هراسناک به دختر نگرست و هیچکدام نمی دانستند چکار باید کرد. چند نفر دیگر هم به سرعت به محل حادثه رسیدند. مرد روی اسفالت خیابان آنچنان آرمیده بود که انگار از رنجی هزارساله رهایی یافته است. یکی از عابران برای شناسایی جسد جیبهایش را گشت. چند اسکناس کهنه 20 تومانی، کمی پول خرد و یک دستمال چروکیده یافت شد. همین و بس. فرزانه به پیاده رو بازگشت و همانجا بهت زده ایستاد. خیابان شلوغ شد. آمبولانس آمد و جسد را برد و کم کم جمعیت پراکنده شد و خیابان به همان خیابان خلوت هرروزه تبدیل شد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود. حتی لکه خونی هم بر روی اسفالت دیده نمی شد. هیچ اثری از حادثه برجای نمانده بود. فرزانه نگاهش به جای خالی جسد بود که ناگهان جلد سیاه دفترچه ای کنار جوی آنطرف خیابان توجه اش را به خود جلب کرد. با عجله دوید و آنرا از زمین برداشت. هول کرده بود. نفسش را به سختی بیرون می داد. دفترچه را ورق زد ولی بدون آنکه بتواند چیزی بخواند آنرا بست. نمی دانست چکار کند. با عجله به سوی خانه روانه شد. مطمئن نبود که دفترچه متعلق به جوان کشته شده در تصادف است یا نه ولی این تنها حدسی بود که میزد. شاید اگر مال او بود، نشانه و اثری می یافت تا لااقل هویتش را روشن کند. هنوز به خانه نرسیده، بی اختیار بار دیگر دفترچه را باز کرد ولی آنقدر هول کرده بود که قدرت خواندن که هیچ، قدرت فکر کردن هم از او سلب شده بود. آب دهانش را بسختی فرو داد و بر سرعت قدمهایش افزود. از کنار نانواپی و بقال محله که رد شد سرش را پایین انداخت تا مبادا رازش برملا شود. کلید انداخت و در را باز کرد و یگراست به طرف اتاقش رفت. صدای مادرش را که گفت: " دخترم امروز چرا دیر کردی؟" را اصلاً نشنید. در اتاقش را بست، روی تخت نشست و سراسیمه دفترچه را دوباره باز کرد. چند خط اول صفحه اول را خواند ولی چیزی دستگیرش نشد. با عجله چند ورق زد و دوباره خواند. در تمام دفترچه نه آدرسی پیدا کرد نه شماره تلفنی و نه هیچ سرنخی که از عذاب رهایش کند. از شدت عصبانیت و غم غصه و هول و هراس ماجرا دندانهایش قفل شده بودند. با نفرت دفترچه را به کناری پرتاب کرد، با دو دست سرش را گرفت. نمی دانست چه خاکی بر سرش بریزد، خودش را روی تخت انداخت و زار زار گریست. کمی که آرامتر شد، صورتش را از اشک و آب دماغ پاک کرد ولی هنوز هق هق می کرد. بار دیگر عاجزانه دفترچه را از زمین بلند کرد و نگاهی به نوشته ها انداخت. ظاهراً داستانی بود که با خطی درهم و برهم نوشته شده بود. تنها چاره را در آن دید که کلمه به کلمه نوشته های دفترچه را بخواند تا شاید از این زجر روحی که گرفتارش شده بود رها شود. در اتاقش را قفل کرد، روی تخت نشست و شروع به خواندن کرد.

داستان اینطور شروع می شد.

"... از پله ها بالا رفت و به گوشه سالن کوچک نگاهی انداخت.

میز مورد علاقه اش خالی بود. رفت و نشست. روزنامه و کتابی در دست داشت. کتاب را روی میز گذاشت و شروع کرد به خواندن روزنامه. چند دقیقه بعد صدای اش را کمی کج کرد و نسبتاً موازی میز قرار گرفت. پایش را روی پا انداخت و دوباره مشغول خواندن شد. فضای کافه دود آلود و خفه به نظر می رسید. رایحه دل انگیز قهوه فرانسوی و بوی خوش توتون پپی آنفورا فضا را آنچنان سنگین کرده بود که دود سیگاری که از دهان و دماغ مرد میز کناری خارج میشد مانند توده ابری معلق بالای سر مشتریان باقی می ماند. گارسون سر میز آمد و پرسید: "فرخ خان قهوه میل دارید یا کافه گلاسه؟" و مرد در جواب گفت: "یک قهوه سیاه و تلخ لطفاً. دقیقه ای بعد بخار قهوه پایین صفحه را مرطوب کرده بود. روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت. یک بسته نیمه خالی سیگار وینستون را از جیبش درآورد و با دندان ماهرانه یک نخ را بیرون کشید و آن را روشن کرد. یک جاتانه ای زد، اول کمی دود رقصان را از دهانش و سپس استوانه ای از دود غلیظی را از دماغش به خارج فرستاد. دستش را مانند شانۀ در موهای سرش فرو برد و به طرف بالا خواباند. عینکش را جابجا کرد و نوک دماغش را خاراند. مردی که پشت میز کناری نشسته بود گفت: "راستی میدانید که یکی از فیلمهای خوب فلینی روی اکران است؟" فرخ در جواب دوستش که در همین کافه با او آشنا شده بود و از همین گپ ها هم زده بودند گفت: امیدوارم اینطور فعالیت ها بیشتر شود. ارکستر فیلامونیک لندن هم ماه دیگر کنسرت برگزار خواهد کرد. انگار یواش یواش ما مردم داریم هنر دوست میشویم. و بعد نوک دماغش را خاراند و سیلپهای براق مشکی اش را از روی لبش کنار زد.

مرد سرش را بعلافت تایید تکان داد. فرخ ادامه داد: امروز اتفاق جالبی برایم افتاد. سر پیچ خیابان، بغل کتابفروشی سرم خورد به میله سایبان مغازه و خون آمد. یک حادثه بود. امروز از روزهای دیگر زندگی متفاوت. و مرد در حالیکه با تکان دادن سر او را تایید می کرد گفت: "ما به حادثه احتیاج داریم دوست من، به یک اتفاق". و ادامه داد: "من محیط دنج اینجا را خیلی دوست دارم، مرا بیاد کافه های فرنگ می اندازد."

فرخ در حالیکه از جا بلند می شد دست در جیب کرد و یک اسکناس بیست تومانی درآورد و روی میز گذاشت و گفت: پس شما را دوباره همین جا خواهم دید. و از پله ها پایین رفت.

در اینجا نویسند چند صفحه را انگار عمداً سفید گذاشته بود تا شاید بعداً بنویسد، این چیزی بود که به فکر فرزانه رسید. چند صفحه جلوتر بقیه داستان اینطور نوشته شده بود.

"فرخ سوار ماشین شد و یگراست به طرف خانه رفت. در حال رانندگی در خیابانهای شلوغ شهر سعی می کرد به هیچ چیز فکر نکند. پیاده روها مملو از جمعیت بود. استکان فروش دوره گرد حیلۀ گرانه استکان شیشه ای نشکن را با زیرکی و مهارت از بن به لبه گاری میکوفت و با هیجان مرغوبیت کالایش را فریاد می کرد. کفش های ملی پشت وپتین مثل پاهای بریده از مچ در هوا معلق مانده بودند. در کیوسک یخ فروشی دود های دست ساخت را در شیشه های پیسی کولا گوش تا گوش ردیف چیده بودند تا مشتریان تشنه لب را با شوری بیش از حدشان تشنه تر سازند. فرخ شیشه ها را بالا کشید تا مبادا آوای دورویان و دغلكاران روحش را همچون سوهان بسابد. سمفونی آرام و دل انگیزی که پخش می شد تنها همدم او بود. خود را در بست به امواج موسیقی سپرده بود.

پس از مدتی نسبتاً طولانی رانندگی به خانه رسید. باغبان که از دور او را دیده بود در آهنی بزرگ را باز کرد و فرخ وارد شد و روبرو ساختمان خانه توقف کرد. پیاده شد و از پله ها بالا رفت تا به اتاقش رسید. پنجره بزرگ اتاق که رو به باغ سرسبز باز میشد را پرده اطلسی ضخیمی کاملاً پوشانده بود. فرخ آباژور کوچک روی میز عسلی را روشن کرد. اتاق کوچک و خیلی مرتبی بود. ملافه های سفید روی تخت، همچون کفن های سردخانه منتظر جسدی بودند تا آنرا در خود بیچانند. در گوشه ای از اتاق قفسه بندی محکمی از چوب ماهگونی قرار داشت که چند کتاب در یک طرف همه به هم لم داده بودند و در رف بالایی گرامافونی بود با چند صفحه سیاه بزرگ. فرخ با رخوت روی صدلی چرمی روبروی پنجره نشست. سیگاری را روشن کرد و سکوت سنگین اتاق را همراه دود فرو داد و با غیظ اخته ای آنرا در فضا پراکند. از زیر عینک با فشار چشمانش را مالاند و آرام و بی حرکت به فکر فرو رفت. از پشت در صدای پیرزنی بگوشش رسید که گفت: "پسرم برگشتی؟" و آرام ضربه ملایمی به در نواخت.

فرخ جواب داد: مادر بیا تو. پیرزن آمد و روی تخت نشست و گفت: "امروز سرهنگ محتشمی اینجا بود." فرخ گفت: این مردکه جولوگ دیگه از جون ما چی میخواهد؟

"راجع بهش اینطوری حرف نزن پسرم! هرچی باشه فامیله. می گفت حاضره قیمت خوبی برای زمینهای قلّهک بهمون بده."

"آها! پس واسه همینه که اینطرفها آفتابی شده."

مادرش گفت: "مادر جون، ما که این همه زمین را نمیتونیم ضبط و ربط کنیم. من که فکر می کنم پیشنهادش را قبول کنیم و کلی از درد سرهامون را هم کمتر کنیم. خدا بیامرزه بدیع را که همیشه به من می گفت این زمینهایی که اینور اونور شهر می خریم یک روز بدردمون خواهند خورد. چه وقتی بهتر از حالا؟ کمی پول تو دست و بالمون باشه بهتر هم هست."

فرخ حرف مادرش را قطع کرده و گفت: "اگر شما راضی باشید حرفی ندارم. من که از همه چیز خسته ام. باشه بهش بگو بیاد یک روز راجع بهش صحبت کنیم."

مادرش بلند شد تا برای پسرش قهوه دم کند و در حالیکه از در خارج می شد گفت: "راستی غلام دیروز می گفت که حال دایه زرین خیلی بده! دایه را که یادت میاد؟"

فرخ گفت: خدا می دونه چند ساله که ازش خبری ندارم. هوم! از وقتی که من دایه را به خاطر دارم پیر بود. آخرین باری که دیدمش گمانم بیست سال پیش بود که با بابا برای سرکشی به زمینها رفته بودیم اونطرفها! مادرش گفت: "دایه تو و برادرت ساسان را خیلی دوست داشت. اولی باری که تو را فرستادیم فرنگ انگار از بچه خودش جدانش کرده بودیم. از ته دل گریه میکرد. غلام می گفت این آخر عمری خیلی سراغ تو را گرفته." فرخ با لبخند گفت: نخود کشمش های خونه دایه از آجیل خونه خودمون بیشتر مزه می داد. فردا حتما میرم سری بهش می زنم.

صبح روز بعد فرخ آدرس را از غلام باغبان گرفت و به طرف خانه دایه زرین براه افتاد. محبت خاصی در دل به دایه ای که چند سال اول زندگی را در دامانش رشد کرده بود احساس می کرد. تا به خانه دایه برسد طول نقشه شهر را بایست طی می کرد. مقدار زیادی راه را طی کرده بود چون بوی پشکل و خون و مردار مشامش را آزد. در گوشه ای از خیابان پشته ای از پوست گوسفند مانند تپه ای پشمالو توجهش را جلب کرد. به کشتارگاه نزدیک شده بود. بسرعت از منطقه متعفن خارج شد و به خیابان تنگی پیچید واز آنجا به کوچه های تنگتری راه یافت و روبروی خانه ای توقف کرد. زنگ در را فشرد ولی کسی جواب نداد، در نیمه باز بود، وقتی مطمئن شد از کسی خبری نیست، دل به دریا زد و وارد شد. از دالان تنگ و تاریکی به حیاط کوچکی راه یافت که با دیوار های بلندی حصار شده بود. به طرف تنها اتاق خانه که تکه پارچه کج و کوله ای جلوی درش را پوشانده بود رفت. ندا داد: کسی خانه نیست؟ صدایی از درون اتاق جواب داد: "چی می خواهی؟ که هستی؟"

مهمان ناخوانده سرش را آهسته از کنار پرده به درون اتاق برد و گفت: من فرخ بدیع هستم. خانه دایه زرین اینجاست؟

مرد لاغر اندامی که روی زمین نشسته بود و به گوشه ای از سقف خیره شده بود با شنیدن این اسم سرش را به طرف صدا چرخاند و جواب داد: "بفرمایید تو. با دایه زرین چکار دارید؟"

آمده ام عیادتش. شنیده ام حالش خوب نیست. می دانید کجاست؟ مرد دستی به ویولون زهوار در رفته کنار دستش کشید و انگاری که با خود حرف می زد گفت: "هوم! پس شما فرخ خان بدیع هستید! دایه زرین دیگه عیادت کننده لازم نداره جانم. هفته پیش عمرشو داد به شما."

فرخ و مرد تکیده اندام در سکوتی غمبار لحظاتی باقی ماندند تا اینکه میزبان سکوت را شکست و گفت: "فرخ خان بیشتر از بیست ساله که شما را ندیده بودم."

فرخ با تعجب گفت: مگر شما مرا می شناسید؟ مرد ویولونش را برداشت، آرشه را روی سیمها کشید و شروع به خواندن کرد: "موسم گل، موسم گل، موسم گل، موسم گل....."

امواج ترانه فرخ را به دوران کودکیش برد. به دوران خوشی و بی خبری. هر چه بیشتر موسم گل می شنید، صدا آشناتر و با وجودش بیشتر و بیشتر عجین میشد. قطره اشکی چشمانش را روشن کرده و ناگهان فریاد کشید: علی محمد! خودتی؟ یادت میاد یکرور که پیش دایه نشسته بودیم تو آنقدر همین دو کلمه را تکرار کردی تا دایه کفرش درآمد و زد پس کله ات و گفت: ذلیل مرده موسم گل که نشد آواز؟ دو یار کودکی هر دو از ته دل خندیدند.

فرخ گفت: علی محمد تو اصلا شبیه بچگی هات نیستی. هنوز باورم نمیشه تو همون بچه تخس و جلیبی باش که بودی.

علی محمد جواب داد: "ولی برای من تو هیچ تغییری نکردی. همون پسر آروم و تر و تمیز و آداب معاشرت دون. ایکاش می تونستم یکبار دیگه تو رو ببینم."

فرخ تازه متوجه عصای کنار دستش شد. رفت و در کنارش نشست و از دایه پرسید. دو یار کودکی پس از ساعتها بحث و مرافعه و ریسه رفتن خاطرات خوشی را که باهم داشتند با یکدیگر یکی کردند، صیقل دادند و با ولع بار دیگر به خاطر سپردند. فرخ داستان زندگی را مو بمو تعریف کرد. از سفرهایش به خارج و بالاخره اقامت طولانی در اروپا برای علی محمد گفت. و برای اولین بار از خودکشی برادرش حرف زد. علی محمد هم از ماجراهای زندگی، از چند بار به زندان افتادنش، از تریاک، از بیماری که کم کم او را نابینا کرده بود و از مرگ مادرش برای فرخ گفت.

از آن پس فرخ هر هفته حداقل یکبار به دیدن علی محمد می رفت. وقتی با هم بودند از همه چیز و همه کس حرف می زدند. هیچکدام کوچکترین رازی را از یکدیگر پنهان نگاه نمی داشت. یک بار علی محمد در جواب دوستش که پرسیده بود چگونه امرار معاش می کند گفت: "مزقون چی هستم. تو عروسی ها اگر مطرب باشه من هم ویولون می زنم، سازم همیشه کوکه. بالاخره گرسنه نمی مومم. پلو و خورشت عروسی را من قبل از عروس و دوما می خورم." و قاه قاه خندید. "از چراغانی هم خیلی کیف می کنم. نور چراغ رنگی ها رو تو شب تشخیص می دم. لکه های روشن تو تاریکی منو یاد ستاره ها می اندازه. هزار گاهی هم اوباش و ارازل مست می کنند و به اجرای برنامه های هنری من ایراد می گیرند. پوست تخمه روم تف می کنند و لیچار بارم می کنند. ولی من که قبل از اجرای برنامه یکی دو تا چتول عرق سگی انداخته ام بالا اصلا به روی مبارکم نمی یارم. کون لق این ملت بی فرهنگ و هنرنشناس."

در اینجا هم چندین صفحه سفید مانده بود. فرزانه به سرعت ورق زد تا بقیه داستان را پیگیری کند.

"فرخ یکبار علی محمد را به خانه خودشان برد. در راه به راه بندان خوردند. در خیابان قشقرقی بپا شده بود. ملت از هر گوشه ای ریخته بودند وسط خیابان و حلقه ای از آدمهای جور واجور دور نفر را گرفته بودند که دست به گریبان شده بودند. ماشین ها مدام بوق می زدند ولی کسی گوشش بدهکار نبود. فرخ پیاده شد تا راهی برای عبور باز کند که يك گاری پر از پرتقال چیده شده بشکل هرم از روی پایش رد شد. از شدت درد پا و عصبانیت سرخ شده بود و

لبانش را می‌گزید. به طرف ماشین برگشت که گدای علیلی به ماشین چسبیده بود و دائم دعای خیر نثارش می‌کرد. چاره‌ای نداشت جز اینکه پولی کف دستش بگذارد تا از شرش رها شود. دست که در جیب کرد متوجه شد جیبش را در ازدحام بریده‌اند. به زمین و زمان دشنام می‌داد. سوار که شد ماجرا را برای علی محمد تعریف کرد. و او گفت: "ملت جلیبی هستند فرخ خان. باید چارچشمی مواظب جیبتان باشید." و از اصطلاح چارچشمی زد زیر خنده. خنده او فرخ را هم به خنده واداشت. ظاهراً مرافعه تمام شده و خیابان خلوت شده بود. پس از ساعتی رانندگی به خانه رسیدند. در باغ باز بود. به طرف ساختمان راندند و توقف کردند. فرخ پیاده شد و در را برای علی محمد باز کرد و او ویولون بدست از ماشین خارج شد. انگار ریه‌هایش به هوای تمیز عادت نداشت. چند نفس عمیق کشید و سینه خود را صاف کرد و خلط تیره رنگی را تف کرد. فرخ دست دوستش را گرفت و از پله‌ها بالا برد. علی محمد با عصا به هر جسمی سر راه ضربه می‌زد تا وارد اتاق شدند. فرخ گفت: برم برات چای دم کنم. و از اتاق بیرون رفت. علی محمد تنها شد. هوای خفه اتاق آزارش می‌داد. بلند شد و با عصا به صندلی و میز و تخت زد تا به پنجره رسید و با دست پرده ضخیم را لمس کرد. فرخ حالا برگشته بود و در سکوت او را تماشا می‌کرد. علی محمد پنجره را باز کرد. نور زوایای تاریک اتاق را روشن کرد. فرخ هرگز آنهمه نور در اتاقش ندیده بود. نسیم کتاب باز روی میز را ورق زد و ملافه‌ها را در هم پیچید. علی محمد زمزمه کنان گفت: "فرخ خان شما به نور احتیاج دارید، به باد خنک و به هوای تمیز." فرخ انبوه درختان را دید با هزاران برگ که در باد به رقص آمده بودند. نوازنده نابینا که سرشوق آمده بود، ویولونش را برداشت و شروع به نواختن کرد. جیک جیک گنجشکان با نوای ساز علی محمد در هم آمیخت. و باد آوای زندگی را در وجود فرخ می‌ریخت و قالب وجودش را از هستی سرشار می‌کرد و رشته زندگی را به جایی محکم گره می‌زد. پیوندی که فرخ را جان میداد و ریشه می‌داد. دیدار دوباره علی محمد فرخ را در مسیر لذات بی‌غل و غش کودکی قرار داده بود. وقتی با او بود زیاد حرف می‌زد و لودگی می‌کرد. همین حالا هم کف می‌زد و پایش را بر زمین می‌کوفت و نوازنده را از ته دل تحسین می‌کرد. لحظاتی بعد هم به شکل نابهنجاری شروع به خواندن کرد. عاقبت نوازنده شکوه کنان به فریاد آمد که: "فرخ خان بد نیست اگر سعی کنید با آهنگ هماهنگی داشته باشید." فرخ کمی خجالت زده جواب داد: علی محمد خان نوازنده شهیر! شما به بزرگواری خود ببخشید.

و هر دو از ته دل خندیدند. در یکی از همین دیدارها یک روز فرخ به دوستش گفت: "می‌دونی علی محمد، من هر وقت که تو را می‌بینم، از حرفهایی که می‌زنیم و از خاطراتی که برای هم تعریف می‌کنیم یادداشت برمی‌دارم. می‌خواهم داستان زندگی خودمان را بنویسم. داستان شادی‌های کودکی، جدایی و پیوند دوباره خودمان را خواهم نوشت. حرف‌های زیادی برای گفتن دارم. جالبتر از همه اینکه تو قهرمان داستان خواهی بود."

و این تمام نوشته‌های دفترچه بود. یک داستان ناتمام. فرزانه دوباره تمام صفحات را با دقت و ارسایی کرد ولی چیز دیگری نیافت. بار غمی بزرگ بر وجودش سنگینی کرد. بیچاره فرخ! یککاش داستان را تمام کرده بود. حالا با این دفترچه و داستان ناتمام چکار کنم؟ شاید بهتر باشه ماجرا را برای استاد ادبیاتم تعریف کنم و از او چاره جویی کنم. نه بابا! از اون آدم‌های اتو کشیده و عصا قورت داده است که فقط تو عمرش دانشگاه رفته و کتاب خونده. خودشو قاطی این ماجراها نمی‌کنه. شاید بتونم علی محمد را پیدا کنم و دفترچه را به او بدم. ولی آخه تو شهر به این بزرگی چطوری دنبال یک ویولون زن کور بگردم؟ آه خدای من چکار کنم؟ بیچاره علی محمد! بیچاره فرخ!

این‌ها چیزهایی بود که به سرعت به ذهن فرزانه خطور کرد. به علی محمد که فکر می‌کرد بی‌اختیار قیافه حجت شوهر زینب خانوم رختشوی سابقشون به خاطرش می‌اومد. ولی فرخ را فقط تو فیلمها دیده بود. اگر داستان کاملی بود شاید میشد ناشری پیدا کنم و چاپش کنم ولی حالا چه خاکی به سرم بریزم. دفترچه را در کیفش جا داد. هوا تاریک شده بود. گرسنه بود ولی اشتها نداشت. به رختخواب رفت ولی خوابش نمی‌برد. داشت مریض می‌شد. حالا که فرخ را شناخته بود، مرگ دلخراشش در حادثه خیابان بسیار دردناکتر بود. صبح روز بعد با چشمان گود افتاده از کم خوابی و بد خوابی دیشب با بی‌میلی از رختخواب بلند شد. دل و دماغ‌شانه کردن سرش را هم نداشت. حال و حوصله دیدن هیچ کس را نداشت. تا عصر در اتاقش ماند و عزا گرفت. بعد هم چون باید کاری می‌کرد بلند شد و با دو دست موهای وز کرده اش را روی سرش خواباند. با همان لباسی که دیروز تنش بود و در آن به خواب رفته بود جلوی آینه ایستاد و به سر و روی خودش نگاهی انداخت. رقت بار شده بود. لباسهای چروکیده و ریخت و قیافه ژولیده اش را برانداز کرد. ولی غمگین تر از آن بود که به سر و وضع خودش اهمیتی بدهد. با همان وضع فلاکت‌آز پله‌ها پایین رفت و پشت میز نشست. مادرش که چای دم کرده بود با دیدن دخترش فریاد کرد: "خدا مرگم بده! این چه قیافه ایست برای خودت درست کردی؟ نکنه دلقک شدی مادر؟ حتما مریضی؟ رنگ و رو برات نمونده. آخه چته دختر؟ به مامانت بگو عزیزم. آگه حالت خوب نیست امروز نرو دانشگاه."

فرزانه با بی‌حوصلگی جواب داد: "نه مامان! باید برم سر کلاس. چای هنوز داغ بود و او حال و حوصله انتظار را هم نداشت. ریخت تو نعلبکی و هورت کشید. بلند شد و از خانه بیرون رفت و به طرف دانشگاه براه افتاد. فرخ و علی محمد و تصادف و دفترچه از فکر و ذهنش بیرون نمی‌رفت. مسیر همیشگی در خیابان طولانی را طی کرد تا به نزدیکی محل حادثه رسید. نفسش بند آمده بود. همه چیز مرموز بنظر می‌رسید. ترک‌های دیوار دهان باز کرده بودند تا او را به بلعند. مردم آهسته راه می‌رفتند. فرزانه دستش را بر پیشانی گذاشت. داشت از حال می‌رفت، گیج و منگ شده بود. آرامشی رازگونه بر همه جا سایه انداخته بود. به وسط خیابان نگاه کرد. سرعت ماشینها هم کم شده بود. همه چیز داشت به خواب می‌رفت. نسیم ملایمی می‌وزید و فرزانه را که انگار در ابرها راه می‌رفت به جلو می‌راند. به ساعتش نگاه کرد، خواب رفته بود. چشمانش را ریز کرد و بار دیگر با دقت به اطراف نگریست. حالا همه چیز به خواب کامل فرو رفته بود. باد روزنامه‌های روی دکه روزنامه فروشی را ورق زده بود ولی کاغذها در هوا منجمد شده

بودند. ته سیگار مردی که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود قبل از آنکه به زمین برسد در هوا معلق مانده و دودش در فضا خشکیده بود. همه در خواب مرموزی فرو رفته بودند جز فرزانه آرام. تنها او بود که حرکت می کرد و توانایی انجام کاری را داشت. سرش به دوران افتاده بود. حالا دقیقا به محل تصادف رسیده بود. دلهره وجودش را فرا گرفته بود و قلبش داشت از جا کنده می شد. فرزانه مطمئن بود زمان به عقب رفته. دیروز عصر شده. درست به نقطه ای رسیده بود که حادثه اتفاق افتاده و یا قرار بود اتفاق بیفتد. ایستاد تا شاید فرخ را قبل از آنکه از عرض خیابان عبور کند ببیند و جاننش را نجات دهد. به یاد نمی آورد فرخ از پیاده رو کدام طرف خیابان به طرف دیگر رفته بود. همه چیز از خاطرش محو شده بود. دیوانه وار سرش را به اطراف می چرخاند ولی نه از ماشین خبری بود و نه از فرخ. خیس عرق شده بود. دهانش خشک و چشمانش سیاهی می رفت. داشت نقش زمین می شد. هر آن ممکن بود فرخ کشته شود و او تنها کسی بود که میتوانست از این فاجعه جلوگیری کند. بی اختیار به طرف وسط خیابان گام برداشت. چشمانش جایی را نمی دید. صدای ترمز ماشینی را شنید. فریاد زد: "فرخ، فرخ..."

چشمانش را که گشود وسط خیابان دراز کشیده بود و جمعیتی دورش را احاطه کرده بود. جوانی زیر بازوانش را گرفت و از زمین بلند کرد. جوان با دست موهایش را شانه وار به عقب راند عینکش را جا به جا کرد و گفت: "وسط خیابان از حال رفتید. شانس آوردید که راننده شما را از دور دیده بود و به موقع ترمز کرد. خوشبختانه آسیبی ندیده اید. راستی اسم مرا از کجا می دانید؟ تو حالت نیمه بیهوشی اسم مرا تکرار می کردید."

فرزانه ناباورانه به مرد جوان که در کنار مرد نابینایی ایستاده بود نگاه کرد. فرخ دست فرزانه را گرفت و به طرف دیگر خیابان برد. علی محمد دست دیگر فرخ را چسبیده بود و هی با عصا به مردم می زد و راه باز می کرد. فرخ گفت: "شما باید چند دقیقه بنشینید و استراحت کنید. همین نزدیکی یک کافه هست. برویم آنجا تا حالتون بهتر بشه." از پله ها بالا رفتند. فرزانه با شیطنت گفت: "فکر می کنید مورد علاقه شما خالی باشه؟" فرخ جواب داد: "شما را تا بحال تو این کافه ندیده ام. خود من هم مدت هاست که اینجا نیامده ام. شما مرا از کجا می شناسید؟"

نشستند و دقیقی بعد قهوه رو میز بود. فرخ ادامه داد: "دوستی داشتم که مثل خودم من همیشه تو این کافه پیداش می شد. دیروز درست همانجایی که امروز شما از حال رفتید، رفت زیر ماشین و کشته شد. تو کار نشر کتاب بود و به من قول داده بود که پس از تمام کردن داستاتم چاپش کنه. دستنوشته های مرا هم قرار بود پس بیاره که متاسفانه در جریان حادثه گم و گور شد." فرزانه دست در کیف کرد و دفترچه سیاه رنگ را درآورد و به صاحبش داد و گفت: "حتما تمامش کنید. داستان جالبی خواهد شد."

پیش از یکماه از آن روز می گذرد. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر روزی مانند تمام روزهای دیگر زندگی من در آمریکا، تازه از سرکار خسته و مانده برگشته و خودم را در مبل ولو کرده بودم و تمام هوش و حواسم متوجه اخبار تلویزیون شده بود. نه حوصله فکر کردن به تعمیرات جزئی اطراف خانه را داشتم و نه حال نگران شدن برای کارم را. وضع شرکت خراب بود. یک ماه قبل اعلام کرده بودند که 15 درصد کارمندان را از کار بیکار خواهند کرد و طبق حساب های من تا حالا تعداد اخراجی ها به 10 درصد هم نرسیده بود. هرروز خبر بیکار شدن چند نفر به گوش می رسید و لرزه به اندام همه می انداخت. هیچکس از فردایش مطمئن نبود. همین روز قبلش در بخش حسابداری کارمندی را پس از 16 سال سابقه خدمت بیکار کرده بودند. کارمند از همه جا بی خبر صبح روز دوشنبه با پاکت حاوی ساندویچ ناهارش وارد دفترش می شود، فنجان قهوه اش را طبق عادت بر می دارد و به طرف قهوه جوش می رود تا اولین فنجان را از قهوه تازه دم پر کند و ساندویچ را در یخچال بگذارد، که منشی قسمت کارگزینی مودبانه او را از انجام این کار باز می دارد و به اطلاعش می رساند که کارش تمام است و شرکت دیگر نیازی به خدمات ایشان ندارد. آخرین چک حقوقش را هم از طریق پست دریافت خواهد کرد و او را تا در خروجی بدرقه می کند! و آقای کارمند پرسابقه ی شرکت با پاکت حاوی ساندویچ دست از پا درازتر به خانه باز می گردد. و این سرنوشتی بود که هر روز صبح ممکن بود برای من نوشته شده باشد. نمی خواستم به کارم فکر کنم یا به بیکاری که هر آن ممکن بود اتفاق بیفتد و نتیجه آن، که عقب افتادن قسط خانه و یا حتی از دست دادنش. و یا به تمام مشاجراتی که با زخم در پیش بود. حتی فکر کردن به آن هم مو بر اندامم راست می کرد. نمی خواستم به فردا فکر کنم، همین قدر که امروز بخیر گذشته بود غنیمت بود.

محو تصویر تلویزیون شده بودم و خودم را به امواج فرستنده های ماهواره ای سپرده بودم که ناگهان زنگ کشدار تلفن مرا از جا پراند. به سختی آن را ناشنیده گرفتم و هنوز چند ثانیه سپری نشده بود که زنگ دوم کشدارتر و به مراتب آزار دهنده تر از اولی در هوا پخش شده، مقاومتی را برای نادیده گرفتن آن، زنگهای سوم و چهارم درهم شکست. معلوم بود تلفن کننده از آن سمج هاست که تا جواب نگیرد دست بردار نیست. خودم را کش آوردم و با نوک دو انگشت گوشی را برداشتم و با اکراه گفتم: الو.

"روز شما بخیر! از طرف دنیای آرامش با شما تماس می گیرم. شما به حکم قرعه برنده شده اید." همین جمله اول کافی بود. باز یک فروشنده تلفنی می خواست با زبان بازی و دروغ و کلک یک جنس بنجل دیگر را به ما بفروشد. چشم و گوشم پس از سالها زندگی کردن در این مملکت از این چیزها پر بود. کاری را کردم که همیشه می کردم. قبل از اینکه فرصت روده درازی به طرف داده باشم جواب دادم: علاقمند نیستم. روز شما هم بخیر. و گوشی را کوبیدم رو تلفن. امان از دست این فروشنندگان تلفنی. جانورهای غریبی هستند. تا چیزی به آدم قالب نکنند دست بردار نیستند. برای هر نوع جواب ردی که می دهید یک راه حل شسته و رفته دارند و هر چه بیشتر ابراز بی علاقه کنی آنها را انگار جری تر کرده اید بخصوص وقتی از لهجه ی شما می فهمند خارجی، و یا احیانا خجالتی هستید. آن وقت دیگر حتما کالا را به هر طریقی شده به شما می فروشند. پس از نیمساعت کلنجار رفتن با فروشنده صاحب کالایی می شوید که هرگز نخواسته اید و تاوان حماقت خودتان را در آخر هر ماه با پرداخت صورت حساب خواهید پرداخت. من و زخم هر دو چندین بار قربانی بی زبانی و حجب و حیای شرقی خودمان شده بودیم. و از آن پس با یکدیگر عهد کرده بودیم که هرگز از طریق تلفن چیزی نخریم. و آنروز هم کاری را کردم که به همسرم قول داده بودم در موارد مشابه انجام دهم. گوشی را گذاشتم و دوباره محو تماشای تصاویر روبرو شدم. هنوز آرامش خود را بازیافته بودم که دوباره تلفن زنگ زد. ناچاراً گوشی را با بی میلی برداشتم و گفتم: الو.

"روز شما بخیر از طرف دنیای آرامش با شما تماس می گیرم. شما به حکم قرعه برنده شده اید." باور نکردنی بود. این اولین بار بود که فروشنده ای با وقاحت تمام پس از آنکه جواب رد شنیده بود دوباره زنگ میزد. با عصبانیت حرفش را قطع کردم: آقای عزیز یک بار که گفتم علاقمند نیستم. حتی حوصله شنیدن نطق تبلیغاتی شما را هم ندارم. بار اول که زنگ زدید وظیفه شغلی تان را انجام دادید. ولی بار دوم دارید مزاحمت ایجاد می کنید. دوست من! بنده اهل خریدن نیستم. توان مالی اش را هم ندارم.

صدای پشت خط جواب داد: "ولی من قصد فروش چیزی را ندارم. شما به راستی برنده شده اید." با بی میلی جواب دادم: جایزه پیشکش خود شما. عاقل تر از آنم که باور کنم که شما دوبار زنگ می زنید تا بنده حتما جایزه ام را دریافت کنم. آقا جان شما حتی لحن تان با فروشنده های دیگر هم تفاوتی ندارد. این سناریوهای قدیمی را برای من تکرار نکنید. فراموش نکنید که برای مزاحمت تلفنی می توانید تحت تعقیب قانونی قرار بگیرید. یا شما خیلی تازه کار هستید که این را نمی دانید و یا خیلی وقیح تشریف دارید که برای زندگی و آرامش دیگران احترام قائل نیستید؟ کدامیک؟

صدا با مهربانی پاسخ داد: "هیچکدام. از اینکه شما را عصبانی کردم مرا ببخشید. ولی شما به راستی برنده جایزه شده اید. همانطور که گفتم قصد فروش هیچ کالایی را به شما ندارم نه حالا و نه در آینده. شما به حکم قرعه برنده شده اید و من مسئول رساندن خبر به شما هستم."

حالت صدای او تا حدودی مرا آرام ساخت. به خود مسلط شدم، صدایم را پایین آوردم ولی مودبانه و با تردید و سو ظن فراوان پرسیدم: بسیار خوب بفرمایید برنده چه چیزی شده ام؟ بنده در عمرم خوش شانس نبوده ام. زندگی زناشویی ام، شغلم و دو حادثه رانندگی که تقریباً داشت منجر به مرگم می شد گواه خوبی بر این مدعاست. پس لطفاً بدون حاشیه رفتن جایزه را اعلام کنید.

تلفن کننده با اشتیاق ادامه داد: "شما برنده یک تابوت بسیار اشرافی شده اید. ساخته شده از چوب ماهگونی با تودوزی اطلس قرمز و یا هر رنگی که خودتان انتخاب خواهید کرد."

باور نمی کردم که درست شنیده باشم با حیرت فراوان فریاد کردم: جایزه؟ تابوت؟ آنهم با تودوزی اطلس قرمز؟ شما فکر می کنید برای مرده فرق می کند تودوزی تابوت آبی باشد یا قرمز و یا سبز؟ خجالت نمی کشید اینطور آرامش مردم را مختل می کنید. بروید این دلکذ بازی را برای یک احمق دیگر تکرار کنید. شاید هم فکر می کنید چون خارجی هستیم هر یاهو ای را هم باور می کنم؟

لحن صدا آرام تر شد و خیلی مودبانه ادامه داد: "نه آقای عزیز. شوخی در کار نیست و قصد فروش تابوت را هم ندارم. شما برنده تابوت شده اید و جالبتر اینکه برنده یک قطعه ی بسیار زیبا در گورستان دنیای آرامش هم شده اید. قطعه شما در بهترین نقطه ی گورستان قرار دارد. چشم انداز دریاچه از پشت درختان به راستی حیرت انگیز است. سنگ قبر شما هم مجانی است. از جنس مرمر اصل. شما حتی تا چهار خط نوشته را هم می توانید بطور مجانی بر روی آن حک کنید. و همانطور که گفتم شما و یا بازماندگان شما بابت هیچکدام از اینها پولی پرداخت نخواهید کرد."

هر چه او در گفته هایش جدی تر و صادق تر به نظر می آمد کل قضیه از نظر من بیشتر و بیشتر به شوخی تبدیل می شد. مکالمه ای از این دست هر چند بسیار عجیب و غیرمنتظره بود ولی مرا سرحال آورده بود. عصبانیتم فروکش کرده و جای آن را شیطنت و شوخ طبعی مفرطی فرا گرفته بود. گفتم: متاسفانه من که حالا حالاها قصد مردن ندارم. لطف کنید 40 سال دیگر تماس بگیرید آنوقت به طور جدی قبول چنین جایزه ای را مورد بررسی قرار خواهم داد. باور کنید در پیری از دریافت چنین جایزه ای بسیار خوشحال تر خواهم شد.

صدا ادامه داد: "بنده قصد ناراحت کردن شما را ایدا ندارم. فقط کافی است ورقه های مربوطه را امضا کنید همین و بس. هر وقت فرصت استفاده آنها برای شما فرا رسید ترتیب کارها داده خواهد شد. هزینه کفن و دفن و مراسم تدفین و مجلس عزاداری همه را ما به عهده خواهیم گرفت. شما هیچ نگرانی نخواهید داشت."

حرفهای او مرا به فکر واداشت. واقعیت این بود که خرج تابوت و مکان دفن مناسب در یک گورستان آبرومند و برگزاری مجلس عزاداری به راستی هزینه هنگفتی بود که از عهده بازماندگان آدمی مثل من بر نمی آمد. در ضمن با امضا کردن ورقه های مربوطه چیزی را از دست نمی دادم. ولی حتی فکر کردن به مرگ و تشریفات پس از آن مو بر اندامم راست می کرد. اولین بار بود به مرگ خودم فکر می کردم آنهم اینطور جدی. فکر کردن به چنین مسئله ای به تنهایی رعشه به وجود آدم می اندازد تا چه رسد به اینکه قرار باشد ورقه ها را هم امضا کنی. انگار حکم مرگ خود را صادر کرده باشم. نه نه امکان پذیر نبود. هرچند آدمی نبودم که از جایزه ای چندین هزار دلاری چشم ببوشم ولی این یکی برایم قابل قبول و درک نبود. آخر این چه شانسی لعنتی بود که در خانه مرا زده بود؟ من که هر هفته بدون استثنا بلیت لاتاری می خریدم. نمی شد همین چند هزار دلار را لااقل آنجا برنده می شدم؟ تابوت هم شد جایزه؟ واقعا که فقط در این کشور از این جایزه ها می تواند وجود داشته باشد و بس.

با اکراه جواب دادم: آقای عزیز! این دیگر چه شوخی بی مزه ای است؟ بنده در هیچ قرعه کشی شرکت نکرده ام. شما از طرف کدام موسسه زنگ می زنید؟

صدای پشت تلفن جدی تر پاسخ داد: "برای برنده شدن لازم نیست در قرعه کشی شرکت کرده باشید. مادام که در آمریکا زندگی می کنید واحد شرایط هستید. کامپیوترهای ما شما را از بین میلیونها نفر انتخاب کرده اند. مرکز ما در ایالت نیویورک است. اسم موسسه ما پایان خوشایند است."

برای هرسئوالی جوابی آماده داشت. باید به هر کلکی شده از شرش خلاص می شدم، گفتم: آهان. متوجه شدم. حتما شرط دریافت جایزه آمریکایی بودن است. متاسفانه بنده هنوز آمریکایی نیستم یعنی کار تابعیتم درست نشده. چند ماه است مدارک را به اداره مهاجرت فرستاده ام ولی هنوز جوابی نداده اند می گویند سرشان خیلی شلوغ است. لعنت به این اداره مهاجرت. باور کنید چند صد دلار چک برایشان فرستادیم، انگشت نگاری کردیم و انواع و اقسام فرمها را پر کرده ایم، عکس فرستادیم ولی هیچ به هیچ. پس می بینید که شرایط دریافت جایزه را ندارم. از این بابت واقعا متاسفم که ناچارم چنین جایزه ای را رد کنم. به شما پیشنهاد می کنم به دیگران که تلفن می کنید قبل از آنکه جایزه را اعلام کنید مطمئن شوید برنده حتما آمریکایی باشد. بعد جایزه را بدهید. آخر می دانید این کشور پر است از خارجی. خدا لعنت کند این خارجیهای غیرقانونی را. میلیونها آدم غیرقانونی از چهار گوشه ی جهان ریخته اند تو این مملکت و ول می چرخند و با پول مالیات ما بیچاره ها کیف می کنند. حیف است بخدا. مواظب باشید گول لهجه ی آنها را هم نخورید برای اثبات اقامت قانونی بودن آنها حتما مدرک عکس دار از آنها بخواهید. باور کنید این خارجیها جانورهای غریبی هستند. بعضی هایشان انگلیسی را آنقدر خوب تکلم می کنند که اصلا قابل تشخیص نیستند. بهر حال از حسن انتخاب شما متشکرم.

هنوز گوشی را نگذاشته بودم که صدا با لحنی خشک و سرد ادامه داد: "جایزه مال شماست و وضعیت اقامت شما در این کشور هیچ ارتباطی به صلاحیت شما برای دریافت آن ندارد. خارجی یا آمریکایی، سیاه یا سفید، زن یا مرد، هیچ فرقی نمی کند. تابوت مال شماست و محل دفن شما هم در همان نقطه ای از گورستان دنیای آرامش که قبلا گفتم انتظار شما را می کشد. اشتباهی هم در کار نیست. فقط باید خود شما ورقه ها را امضا کنید همین و بس. این از آن جایزه هایایی نیست که بتوانید از قبول آن امتناع کنید. بخصوص آنکه بالاخره همه به آن احتیاج خواهند داشت."

دلهره سراسر وجودم را چنگ انداخته بود و بدنم مور مور می شد. قدرت فکر کردن را از دست داده بودم. بدترین کار این بود که طرف ترس را در صدایم حس کند. تمام نیروی خود را جمع کرده و قاطعانه ادامه دادم: ببخشید آقای عزیز. من از پذیرفتن جایزه ی شما معذورم. ولی رئیس من در اداره، آقای هوارد از پذیرفتن آن بسیار خشنود خواهد شد. مدرک جوالق، تمام موهابیش سفید است ولی هنوز کت مخمل سبز و شلوار چرمی می پوشد و مثل جوانک ها در کلوپ های شبانه می رقصد و خانمهای جوان را تور می کند. خجالت هم نمی کشد یک پایش لب گور است.

امیدوارم همین روزها سر بخورد و بیفتد تو او بهترین کاندید این جایزه است. حتما از قبول آن مسرور خواهد شد. به شما اطمینان می‌دهم که او مال مفت را رد نمی‌کند.

صدا با لحنی به سردی مرگ پاسخ داد: " شما انگار متوجه نیستید. این جایزه ی شماست. راهی هم جز قبول آن ندارید. ولی اجازه بدهید موضوعی را با شما در میان بگذارم تا شما اهمیت دریافت این جایزه را بهتر درک کنید. ببینید خانه ی شما نزدیک فرودگاه است. فرض کنید یکی از همین شبها که مشغول تماشای تلویزیون هستید، خلبان هواپیمای جمبوجتی که قصد فرود دارد به علت بارندگی شدید و عدم دید کافی و یا سهل انگاری کارمند برج مراقبت به جای آنکه در باند فرودگاه به زمین بنشیند، چند مایل جلوتر درست روی سقف خانه ی شما فرود آید. آیا شما فکر می‌کنید می‌توانید از چنین حادثه ای جان سالم بدر ببرید؟ اتفاق است دیگر. قبلا افتاده و باز هم ممکن است بیفتد."

لحظه ای سکوت کرد. انگار می‌دانست حرفهایش مرا به فکر انداخته است. خودم کارمند بودم و سهل انگاری و بی‌دقتی در انجام وظیفه برایم مقولاتی کاملا ملموس و قابل درک بودند. فی الواقع خیلی بیراه هم نمی‌گفت.

پس از چند لحظه ادامه داد: " اجازه بدهید احتمال دیگری را بررسی کنیم. فرض کنیم دقیقی قبل از آنکه هواپیمای جمبوجت در خانه ی شما سقوط کند شما که چشم همسرتان را دور دیده بودید فرصت را مناسب یافته به همراه ایزابلا خدمتکار خانه روبرویی به زیرزمین خانه تان رفته و مشغول ماچ و بوسه بوده آید. وقتی انفجار خانه ی شما را نابود می‌کند، شما دو دلداه پنهانی در زیرزمین به طرز معجزه آسایی از مرگ حتمی رهایی یافته ولی به علت شدت انفجار هر دو در آغوش هم زیر آوار بیهوش می‌شوید. ساعاتی بعد که همسر شما به همراه مامورین آتش نشانی و گروه امداد به جستجوی جسد شما در زیر آوار آمده، پیکر عریان شما و ایزابلا خدمتکار مکزیک را در آغوش یکدیگر خواهد یافت. در این صورت یقینا احتمال رهایی شما از مرگ حتمی توسط زن خشمگین شما از احتمال نجات در سقوط هواپیما هم کمتر خواهد بود. شما بهتر می‌دانید که حتی شانس به هوش آمدن و توضیح دادن را هم نخواهید داشت. پس می‌بینید که آدم باید عاقبت اندیش باشد."

حرفهایش به راستی مرا منجمد کرد. زانوانم سست شد و نفسم را به سختی بیرون می‌دادم. اینکه او می‌دانست خانه ی ما نزدیک فرودگاه است هرچند عجیب ولی قابل فهم بود ولی او چگونه از رابطه ی ایزابلا و من باخبر بود. به خدا قسم رابطه ای بین من و ایزابلا وجود نداشت که کسی بتواند از آن باخبر شود. هوس هماغوشی با خدمتکار مکزیک همسایه روبرو فقط در تخیل من واقعیت داشت. این نقشه ای بود که در سر پرورنده بودم همین. آدمی هم نبودم که چنین رازی را با کسی در میان بگذارم. آه خدای من او چگونه می‌توانست از رابطه ای که وجود ندارد با خبر باشد؟ خودم را کاملا باخته بودم.

صدای پشت خط مرموزتر از گذشته ولی کاملا مودبانه ادامه داد: " پس می‌بینید که جلوی اتفاق را نمی‌توان گرفت. پس همان بهتر که آدم برای آن آمادگی کامل داشته باشد. بخصوص وقتی که برای شما خرجی نداشته باشد." وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. صدای ضریان قلبم را می‌شنیدم. به طرز جنون آمیزی فریاد زدم: " ترا به خدا دست از سرم بردارید. شما حتما مامور دولت هستید. بله مامور اداره مهاجرت، سیا و اف بی آی و گرنه چگونه می‌توانید تا این حد از خصوصی ترین مسائل مردم باخبر باشید. شما از این تاکتیک ها برای شکنجه ی روحی مخالفان خود استفاده می‌کنید تا آنها را یا تسلیم خود کنید یا دیوانه کرده و روانه ی تیمارستان نمایید و به این وسیله از شرشان آسوده شوید. محض اطلاع شما گفته باشم که من هرگز تسلیم نخواهم شد. من مردانه تا پای جان بر اصول و آرمانهای مقدس خود خواهم ایستاد. من مرگ شرافتمندانه را به زندگی در ذلت ترجیح می‌دهم... جنون گرفته بودم. ترس آنچنان بر وجودم چنگ انداخته بود که هذیان می‌گفتم. در عمرم از چنین کلماتی استفاده نکرده بودم. هرگز آرمان و عقیده سیاسی نداشتم. من از مخالفت با رئیس در اداره واهمه داشتم تا چه رسد به مبارزه با حکومت. به راستی تا آن زمان معنای آرمان مقدس را هم نمی‌دانستم. چکه چکه عرق می‌ریختم. ته دل می‌دانستم که تلفن کننده نه مامور اف بی آی است و نه کارمند اداره مهاجرت. اجل من رسیده بود. این خود حضرت عزرائیل بود که در این تماس تلفنی پایان کار مرا به اطلاع می‌رساند. هرگز فکر نمی‌کردم پایان کار آدمها اینطوری است. نشنیده بودم فرشته مرگ اختاریه صادر کند و بعد جان آدم را بگیرد. صدای تلفن کننده جوان به نظر می‌رسید. شاید هم او مامور دون پایه دستگاه بود. شاید هم مقامات بالاتر را مامور گرفتن جان سیاستمداران و یا هنرپیشه های هالیوود می‌کردند و در این صورت طبیعی بود که يك پادو کم تجربه را برای گرفتن جان خارجی هایی مثل من اعزام کنند. ولی این مسخره بازی جایزه و گورستان و سنگ قبر دیگر از چه صیغه ای بود؟ شاید این ها هم تشریفات قبل از مرگ بود. من که تا بحال با هیچ مرده ای صحبت نکرده بودم و اطلاعات زیادی راجع به این مسائل نداشتم. بهرحال حالا که به آخر خط رسیده بودم پس بهتر بود که از موقعیت به نحو احسن استفاده کنم. چرا نه؟ اگر واقعا قرار بود جایزه ای قبل از رفتنم دریافت کنم چرا آن را پس بزنم. این که هزینه کفن و دفن و مراسم آبرومند عزاداری و قطعه ای مناسب در گورستان و بخصوص تابوت از خرج زیادی بر می‌داشت، غیر قابل انکار بود. واقعیت این بود که اجل سراغ من آمده بود. همین و بس. راهی هم غیر از تسلیم شدن به سرنوشت نداشتم. به فکرم رسید تحت چنین شرایطی حداقل بیشترین بهره برداری را از موقعیت کرده باشم. در حالیکه داشتم از ترس پس می‌افتادم گفتم: خوب آقای محترم فرمودید جنس تابوت از چیست؟ آیا فکری هم برای جلوگیری از نفوذ رطوبت و حشرات به درون تابوت کرده آید؟ فراموش نکنید که من مدت طولانی در آنجا خواهم بود. من از شما درخواست می‌کنم يك لایه آستری چرمی هم زیر تودوزی اطلس بکار برده شود. اینطوری خیالم راحت تر است. در ضمن رنگ قرمز را نمی‌پسندم. از مد افتاده و تو چشم هم می‌زند. آبی آسمانی مناسبتر است. اوه، درباره محیط گورستان بیشتر توضیح بدهید. گفتید که نزدیک دریاچه است و منظره زیبایی دارد که البته حسن سلیقه ی شما را نشان می‌دهد. ولی

امیدوارم خیلی نزدیک آب نباشد. وقتی آب دریاچه بر اثر بارندگی های شدید بهاری بالا بیاید خدای ناکرده ممکن است بنده را از جای بشوید و با خود ببرد. آه چه افتضاحی برپا خواهد شد. حتما این مسئله را در نظر بگیرید. در ضمن فراموش نکنید که قول پرداخت تمام هزینه های کفن و دفن را هم داده اید. امیدوارم فکر نکنید آدم دندان خشک و بد معامله ای هستم ولی محض محکم کاری هم که شده من باید قبل از امضای هر سندی با یک وکیل مجرب تماس بگیرم. حتما نگرانی مرا درک می کنید. اگر فکر می کنید به صرف اینکه خارجی هستم هر قراردادی را با چشم بسته امضا می کنم اشتباه می کنید. در ضمن فراموش نشود که من مرگ بدون درد را جدا به شیوه های دیگر مردن ترجیح می دهم. و این باید در قرارداد قید شده باشد. بخصوص در این مورد کوتاه نخواهم آمد.

و فرشته ی مرگ جواب داد: "ما موقعیت شما را درک می کنیم ولی فراموش نکنید که شما با دستگاه عدل الهی سر و کار دارید و بی اعتمادی شما به آفریدگار نکته ی بسیار قابل تأملی است. و این را حتما می دانید که تماس ما با شما کاملا محرمانه است و هیچکس نباید از آن باخبر باشد. مطمئنا حساسیت ما را در مورد حفظ اسرار درک می کنید."

بلافاصله جواب دادم: اوه بله قربان صددرصد درک می کنم من آدم بسیار رازداری هستم و از این نظر هیچ مشکلی نخواهید داشت.

برخورد متین و منطقی او مرا تا حدودی شگفت زده کرده بود. هرگز فکر نمی کردم بتوانم با مرگ گفتگو و معامله کنم. شنیده بودم بعضی ها با مرگ دست و پنجه نرم می کنند ولی گفت و شنود با مرگ پدیده ای نو و جالب بود. ایجاد چنین موقعیتی برای دیالوگ مستقیم با مرگ را به فال نیک گرفتم. به راستی این حتما از بخت خوب من بود که می توانستم خواسته های خود را بی واسطه به گوش نماینده خالق خود برسانم و بلافاصله جواب آنها را هم دریافت کنم. شرایط بسیار حساسی بود. می بایست با زرنگی کامل مانند سیاستمداری کار کشته تا حد ممکن شرایط خود را به او تحمیل می کردم و از او امتیاز می گرفتم و در عین حال روشن بود که طرح خواسته های بیش از حد او را رنجیده خاطر ساخته و ممکن بود به هر عملی دست بزند. منجمله گذاشتن گوشی تلفن. و این کاری بود که به شدت از آن پرهیز می کردم. نمی بایست ارتباط ما قطع شود. روشن بود حرف آخر را او خواهد زد و برگ های برنده همه در دست اوست. بخصوص در مورد پرونده من که در عمرم هرگز آدم مذهبی نبوده و وجود خدا را همواره انکار کرده بودم. هرچند به خاطر ترس از مقامات دولتی و از دست دادن کار در کشور خودمان و طرد شدن در بین دوستان و آشنایان همیشه اعتقادات خود را پنهان کرده بودم ولی آن روز دریافته بودم که نه تنها خدایی وجود دارد بلکه در کار خود هم بسیار دقیق بوده و از تمام زیر و بم زندگی بندگان مفلوک خود هم باخبر است و از لحن تلفن کننده هم آشکار بود که آینده خوبی هم در انتظارم نخواهد بود. در نتیجه دریافت این اخطاریه مرگ هم به راستی از خوش شانسی من سرچشمه گرفته بود. موقعیت عجیبی بود. در طی لحظات کوتاهی که برای فکر کردن و طرح خواسته های خود داشتم فرصتی برای نقشه ریختن و فرار از مرگ حتمی و یا لاقط تخفیف مجازات پس از مرگ را نداشتم هرچند شاید جوانی و کم تجربگی فرشته ی مرگ می توانست بهترین شانس برای انجام این کار باشد. در نتیجه با لحنی کاملا ساده لوحانه پرسیدم: این درست است که آدمهای گناهکار را زنده زنده می سوزانند و خاکستر می کنند و بعد آنها را زنده می کنند تا دوباره سوزانده شوند و این بازی تا ابدیت ادامه پیدا می کند؟

فرشته ی مرگ از شنیدن کلمه بازی به خنده افتاد و گفت: "حتما دارید شوخی می کنید، این مجازات از ابتدایی ترین و قدیمی ترین روشهای شکنجه در جهنم است. ما حتی آن را برای ترساندن مردم در کتب مقدس نوشته ایم. این روش تنبیه آنقدر پیش پا افتاده و روزمره است که ما آن را اتوماتیک کرده ایم. برای صرفه جویی در وقت مامورین، تمام پروسه ی سوختن و خاکستر شدن و دوباره زنده شدن به طور خودکار و با فشار یک تکمه آنهم به وسیله خود شخص گناهکار انجام می شود. در حقیقت این یک نوع دستگرمی و تمرین قبل از مجازات به حساب می آید. جدیداً روشهایی ابداع کرده ایم که سوختن و خاکستر شدن در مقابل آنها به قول خودتان یک بازی بچگانه محسوب می شود ولی من قصد ندارم شما را دچار وحشت کنم. این کار منطقی و منصفانه نیست. و حالت سورپریز بودن مجازات را برای شما از دست می دهد و این هم لطفی ندارد. بخصوص اینکه جزو وظیفه ی شغلی من هم نیست. پس بهتر است موضوع را عوض کنیم."

با شنیدن حرفهای او طعم مرگ و مجازات را با تمام وجود چشیدم. تمام نیروی فکری خود را جمع کرده با جرات و جسارتی که هرگز در خود سراغ نداشتم، پرسیدم: می بخشید! ولی این نظریه مرگ ناگهانی و غافلگیر کردن مردم به نظر خیلی غیرعادلانه می آید. چه لزومی دارد مردم را سورپریز کنید. شما که هزاران سال این کار را کرده اید و جان میلیاردها انسان را هم هر طور دلتان خواسته گرفته اید. و بعد هم آنها را روانه کوره های آدم سوزی کرده اید. شما با اینکارتان برای ما دنیای بهتری نساخته اید و مسلما این شکنجه های شما کسی را هم تا به حال نترسانده است. بیایید کار جدید و ابتکاری انجام دهید. چرا قبل از مرگ اخطاریه صادر نمی کنید و به مردم فرصت هر چند کوتاهی نمی دهید تا به منظور جبران خطاهای خود کارهای نیک انجام دهند.

فرشته ی مرگ گفت: "اتفاقا این نقطه نظر ما هم هست ولی نظر مخالف این عقیده می گوید که این به نوعی تقلب محسوب می شود. البته به نظر من استدلال بی پایه ای است چرا که اصولا ما سعی بر این داریم به خاطر ترس از مجازات مردم را وادار به انجام کارهای نیک کنیم. و تمام وعده و وعیدها را هم هزاران سال است در کتب مقدس به مردم داده ایم و به قول شما تاثیر زیادی هم نداشته است. اخطاریه هم دقیقا به همین دلیل کارگر خواهد بود. و مردم را ناچار خواهد کرد هرچه سریعتر درصد جبران گناهان خود برآیند. کار نیک، کار نیک است. حرف شما به نظر من کاملا منطقی است. ما نسل جوان فرشتگان مرگ جدیداً لایحه ای را تقدیم بارگاہ الهی کرده ایم که همین نکته شما را عنوان کرده است. در این لایحه پیشنهاد کرده ایم که مدت معینی قبل از فرا رسیدن موعد مرگ با قربانیان تماس گرفته شود و اولتیماتوم رسماً به آنها داده شود. ولی باور کنید مخالفین این لایحه یک مشت پیر و پاتال های

دست راستی و سنتی گرا هستند که سرسختانه با هر تغییری مخالفت می کنند و همین ها هستند که تقریباً تمام ارگانهای قدرت را در دست دارند. حاضر هم نیستند در نظرات و روشهای عقب مانده ی خود حتی ذره ای تجدید نظر کنند. باور کنید کار زیادی از دست من ساخته نیست. من فقط مامور تماس هستم و گرفتن جان جزو وظایف من نیست. کار من فقط رساندن پیغام مرگ به شماست. گروه ترور کار خود را مستقلاً انجام خواهد داد و من از فعالیت های آنها کاملاً بی خبر هستم. همین که ما با شما تماس گرفته ایم و شما را از مرگ قریب الوقوع تان آگاه کرده ایم و حتی برای جلب رضایت شما برایتان جایزه ای هم در نظر گرفته ایم خود قدم بسیار بزرگی در روشهای دستگاه است. و این اقدامی بسیار بی سابقه است. در پرونده شما قید شده است که شما قرار بود یک شب بسیار دل انگیز که برای قدم زدن در زیر نم نم باران به خیابان می روید، درست در لحظه ای که شدیداً احساس خوشبختی می کنید و دستهایتان را از هم گشوده و نفس عمیقی می کشید و لبخندی بر چهره دارید صاعقه ای فرود آمده و به ملاج شما اصابت کند و شما را دود کرده و به هوا بفرستد و پرونده ی زندگی شما را ببندد. همانطوری که ملاحظه می کنید سرنوشت شما طور دیگری رقم خورد و مرگ شما بسیار دلپذیرتر خواهد بود ولی از تاریخ مرگ شما خبر ندارم. در ضمن خواهش می کنم سعی نکنید از زیر زبان من حرف بکشید چون برای هر دوی ما عواقب وخیمی خواهد داشت. بهر حال من در مقامی نیستم که بتوانم کار زیادی برای شما انجام دهم و دستهای من به راستی بسته است."

و من که شیفته ی خلوص و یکرنگی فرشته ی مرگ شده بودم، با لحنی سرشار از قدردانی ادامه دادم: وضعیت شما را درک می کنم و از حسن نیت شما متشکرم. از اینکه مرگ دلپذیری در انتظار من است بسیار خوشحالم. همین که امروز شما مدت زیادی را پای تلفن با من گذرانید و کوشش می کنید قبل از گرفتن جان من دل مرا هم به دست آورید حسن نیت شما را نشان می دهد. به راستی راهی برای نجات از مکافات الهی نیست. ولی حتماً باید راهی برای تخفیف مجازات وجود داشته باشد. اقرار می کنم که در طول عمرم نابینا بوده ام و نور الهی را ندیده ام و این مایه ی شرمساری است. ولی حالا که پایان کار است لاف را بگذارید و اجازه دهید حاصل زندگی نکت بار خود را برای امری نیک و خدا پسندانه مصرف کنم. استدعا می کنم لطفی بفرمایید و اجازه دهید تا تمام پس انداز زندگی را به یکی از موسسات خیریه ببخشم تا شاید روح گناهکار من آرامش یابد. من آدم متمولی نیستم ولی در فرصت کوتاهی می توانم دار و ندارم را فروخته و آن را یکجا صرف امور خیریه نمایم. پول زیادی نخواهد شد ولی فراموش نکنید با یک کارمند آن هم کارمندی خارجی طرف هستید.

تلفن کننده که ناخشنودی در صدایش موج می زد حرف مرا بلافاصله قطع کرد: "ما از دخالت در امور دنیوی اکیدا بر حذر شده ایم. برای اینکار مورد توبیخ شدید اداری قرار خواهیم گرفت."

و من ادامه دادم: ولی شما که کار خلافی انجام نداده اید. من شخصاً تمام مسئولیت را به عهده می گیرم. من آزادانه و بدون هیچ چشمداشتی تصمیم گرفته ام تمام پس انداز خود را صرف امور خیریه کنم. همین و بس. شما فقط بگویید کدام موسسه در انجام کمک به مردم محروم از دیگران بیشتر و بهتر فعالیت می کند و چگونه پول را به آنها برسانم. هیچ مسئولیتی به عهده شما نخواهد بود، قول می دهم.

تلفن کننده مکثی طولانی کرد. دلش به رحم آمده بود و نمی توانست تقاضای عاجزانه مرا رد کند. آخرین تقاضای مردی که به زودی تا ابدیت می سوخت. مردی که برای رستگاری خود خالصانه تلاش می کرد. لحظات سکوت او طولانی ترین انتظار من در زندگی بود. هرگز برای خرج کردن پول آنقدر بی صبرانه انتظار نکشیده بودم. ضربان قلبم تندتر شده بود. و آن گاه صدای مهربان او مرا به خود آورد.

"شاید بشود کاری کرد. ولی من هیچ قولی به شما نمی دهم. شما با رای آزاد خود و داوطلبانه می خواهید مقداری پول صرف امور خیریه نمایید و به نظر من این عملی است انساندوستانه و موجب خشنودی پروردگار. پس فردا صبح شما پول را در کیسه ای می گذارید. روی کیسه می نویسید لباس کهنه برای کودکان عقب مانده و آن را صبح زود راس ساعت 7 سر چهار راه خیابان خودتان در کنار بقیه اعانات می گذارید. چهارشنبه صبح ماشین جمع آوری اعانات از آنجا رد خواهد شد و آن را خواهد برد. البته اگر تا پس فردا زنده باشید. بهر حال این کار نیک شما بی نتیجه نخواهد بود. شاید آخرین فرصت شما برای رستگاری باشد. ولی فراموش نکنید که من هیچ قولی به شما نداده ام."

و بلافاصله گوشی را گذاشت. نفس راحتی کشیدم. بار دیگر با زیرکی خاصی توانستم خود را از مخمصه ای هولناک نجات دهم. آنهم چه مهلکه ای. هر چند نتوانسته بودم قول مساعدی از او بگیرم ولی یقیناً کار نیک من نمی توانست تأثیر منفی در سرنوشت من داشته باشد.

فورا باید دست به کار می شدم تا وظیفه ی خود را به عنوان انسانی خیرخواه و نیکوکار انجام دهم. در همان لحظه انگار دوباره تولد یافته بودم. تولد انسانی پاک سرشت که حاضر بود همه هستی خود را بدون هیچ چشمداشتی وقف هموعان خود نماید. بلافاصله تمام پس انداز خود را از بانک بیرون کشیدم و تا جایی که ممکن بود از کارتهای اعتباری خود پول نقد دریافت کردم. روز بعد اتوموبیل خود را به اولین فروشنده ی زانو صفت ماشین تقریباً به نصف قیمت بازار فروختم. برای خشنودی خدای خود حلقه ازدواج، گردنبند طلا و ساعت خود را به پول نقد بدل کرده و در کیسه گذاشتم. برای اولین بار در زندگی طعم رهایی از مالکیت شخصی و بی نیازی از ارزش های مادی را تجربه کردم. با خلوص نیت، صداقت و از خودگذشتگی کامل به چند تا از دوستان هم مراجعه کردم و با بافتن داستانهای عجیب و غریب و بهانه های مختلف حدود 6 هزار دلار دیگر قرض گرفتم. دور از چشم همسرم و به طوریکه او به هیچ چیز مشکوک نشود تمام دار و ندار خود را به پول بدل کردم. هر چند در طول زندگی مشترکمان مشاجرات طولانی و دوران تلخ بسیاری را با هم گذرانده بودیم ولی حالا نمی توانستم با در میان گذاشتن مسئله با او، جانش را هم به مخاطره بیفکنم. در عرض کمتر از یک روز مجموعاً 26 هزار دلار پول نقد و حدود 6 هزار دلار جواهرات و اشیای قیمتی را یکجا در

کیسه ای گذاشته و بر روی آن با خط خوش نوشتم "لباسهای کهنه برای کودکان عقب مانده" و صبح روز بعد سرساعت مقرر کیسه را با اطمینان خاطر سر چهار راه خیابان در کنار بقیه اعانات گذاشتم. ولی دلم آرام و قرار نداشت. خود را در گوشه ای پنهان کرده و به انتظار ماندم. دقایقی بعد درست سر ساعت 7 شورت سفید رنگ قراضه ای که مرد جوانی آن را هدایت می کرد با سرعت نمایان شد و از خیابان اصلی به طرف چهارراه آمد و ترمز کشداری نمود. همان لحظه دختر جوانی سراسیمه از ماشین پیاده شد و در میان آنهمه خرت و پرت فقط کیسه ای را که "لباسهای کهنه برای کودکان عقب مانده" را با خط خوش بر آن نوشته بودند را برداشت و در اتوموبیل نشست و چند لحظه بعد اتوموبیل در تاریک و روشن خلوت خیابان ناپدید شد.

نگاهی هر چند گذرا برای شناختن ایزابلا مستخدم مکزیکی همسایه روبرو و نامزدش فرناندو کافی بود. دو هفته بعد کارت پستال زیبایی از هاوایی به دستم رسید که فرشته مرگ و تازه عروسش ایزابلا بدین وسیله به خاطر هدیه بسیار سخاوتمندانه ازدواج از من قدردانی کرده بودند

"... به خدا قسم اگر يك قدم جلوتر بيایي همین قيچی را در قلبت فرو می‌کنم و بعد خودم را می‌کشم تا از این زندگی شکنجه آور برای همیشه رها شوم. تیمور لحظه ای درنگ کرد و در چشمان مهناز خیره شد. لبه تیز قيچی مانند سرپنجه ای فولادین در مشت فشرده مهناز سرنوشت دو دلداه را رقم می‌زد. قطره ای عرق چون فولاد مذاب از میان انگشتانش بر زمین چکید. نگاه کاوشگر هر يك به اعماق وجود دیگری نفوذ کرده و اراده اش را محك می‌زد. سکوتی مرگ آور فضا را سنگین کرده بود و نفس ها در سینه حبس شده بود. نگاه نادم عاشق در چشمان سرشار از عشق و نفرت معشوق چنان نفوذ کرده بود که مقاومتش را هر لحظه بیشتر در هم می شکست. و آنگاه که تیمور رگه های تردید را در چشمان مهناز حس کرد و با ایمان از اینکه عشق بر نفرت چیره شده، بی محابا به طرفش حمله ور شد تا قيچی را از دستش خارج کند. ولی در همان لحظه زن به خود آمد و با سرعتی برق آسا دستش را گردشی نیمدایره داد و تیغ مرگ را بی امان در سینه تیمور فرو کرد. نگاه سرد و ناباورانه عاشق معشوق را به جنون کشاند. تیمور در خون خود غلطید و مهناز در ماتم عشق از دست رفته اش خون گریست. لبه تیز قيچی رشته زندگی و عشق دو دلداه را از هم گسست. پایان هولناك عشقی لطیف که آتش حسادت آنرا به خاکستر بدل کرد."

و این آخرین پاراگراف داستان رومانتیکی بود که نوشته بودم. اثری کوبنده و عمیق که می‌رفت تا مقام شایسته خود را در ردیف بزرگترین آثار رومانتیک جهان باز یابد. داستان سرشار بود از عشق و خیانت و جنایت و از این نظر کم و کاستی نداشت. و اینک زمان آن فرا رسیده بود که رومنو و ژولیت دیگری تقدیم شیفتگان فرهنگ و ادب جهان شود. با غروری بی پایان دستنوشته را به همسر دم دادم تا نظرش را جویا شوم. و او در حالیکه ناخنش را لاک می‌زد با اکراه انگشتانش را در هوا تکان داد و غرولند کنان داستان را با دو انگشت همچنانکه موش کثیفی را از دم گرفته باشد از دستم گرفت. ولی نگاه امیدوار و منتظر من مانع شد که آنرا زمین بگذارد. با بی اعتنایی و از سر ناچاری شروع به خواندن کرد. آنچنان تند تند ورق می‌زد که انگار از دست سگ هاری می‌گریخت. داستان را که تمام کرد، با دلخوری فوت به ناخنی که حالا لاکش نیمه کاره خشك شده بود کرد و گفت: "هوم! خیلی لوسه. تو هم مثل همه بجای نویسندگی برو پول دربیار مرد حسابی!" شنیدن چنین اظهار نظری آهم از شريك زندگیم، عرق سردی بر پیشانیم نشانید. خشکم زده بود و از خجالت نمی دانستم چطوری از اطاق فرار کنم ولی خوشبختانه خانم به محض آنکه دوباره مشغول ناخنپایش شد وجود مرا از یاد برده بود. با عجله داستان را برداشتم و از اطاق خارج شدم. بقیه روز را با سگرمه های در هم بفرسردن سرنوشته داستانم سپری کردم.

ولی به این زودی نباید نا امید می شدم. گفتم زن من کجا و درك آثار ادبی کجا؟ فردای همانروز داستان را دادم چند تا از دوستان بخوانند. اولی گفت: "باور کن اصلا نمی دونستم ماشین نویسی بلدی؟ این همه صفحه را خودت تایپ کردی؟"

دومی در حالی که تخمه می شکست و پوستش را با مهارت به هوا پرتاب می کرد گفت: "بین دوست من، ما سالهاست همدیگرو میشناسیم و من دلیلی برای پنهان کردن حقیقت از تو نمی بینم. روراست گفته باشم ارزش ادبی این داستان از صفر هم کمتره!" و قبل از اینکه منتظر عکس العملی بماند دستپایش را در هوا تکان داد و دور شد. دوست دیگری هم پس از خواندن داستان با لبخند معنی داری دستی بر شانه ام زد و گفت: "اگر مطرح نشدی نگران نباش. بسیاری از نویسندگان پس از مرگ به شهرت رسیده اند. تو که تنها نیستی."

خلاصه هر کس داستان را خواند گوشه کنایه ای زد و من همه را به حساب تنگ نظری و حسادتشان گذاشتم و نادیده گرفتم. این کلام همکارم ارنی (منظور همان ارنست همینگوی است) آویزه گوشم بود که گفته بود: "بیش از نیمی از نویسندگان پس از شنیدن اولین انتقادات تند و تیز بطور کلی نوشتن را کنار می‌گذارند." نتیجه منطقی اش این بود که اگر پوست کلفت باشم و میدان را خالی نکنم اتوماتیک از نیمی از نویسندگان جلوتر خواهم بود و این خودش به تنهایی يك موفقیت محسوب می‌شد. و من آدمی نبودم که از 50% موفقیت بخصوص وقتی که به این آسانی بدست می آمد چشم ببوشم.

تعداد زیادی فتوکپی تهیه کردم و برای شرکتهای نشر کتاب فرستادم. دوسه ماهی گذشت ولی از هیچکدام جوابی دریافت نکردم. حتی خبر ندادند که لااقل آنرا دریافت کرده اند. اول کمی به ارزش ادبی داستانم مشکوک شدم ولی یکی دو بار دیگر که داستان را بازخوانی کردم مطمئن شدم که حتما دلیل خوبی برای این بی اعتنایی وجود دارد. تلفن را برداشتم و به دفتر یکی از آنها زنگ زدم و امکان چاپ داستانم را مطرح کردم. مدیر شرکت پس از آنکه نامم را پرسید، از سابقه کار نویسندگی ام سؤال کرد که با سرفه خفیفی ماهرانه از جواب دادن طفره رفتم. پس از پاسخ دادن به چند سؤال تلگرافی دیگر با لحنی پدران و انگار که درس را برای شاگردی تئیل برای چندمین بار تکرار می کند گفت: "بنده عمری است که در کار نشر کتاب هستم. خودم نویسنده هستم و چندتا اثر چاپ شده دارم. تازه هر چهار شبیه شب هم با دوستان نویسنده جلسه داریم و از ادبیات حرف می‌زنیم. این را می گویم که بدانید دستم تو کار است و هوایی حرف نمی‌زنم. آقای عزیز! رك و پوست کنده برای شما روشن کنم. راستش را بخواهی من داستان شما را دریافت کردم ولی برای ما صرف نمی‌کند روی شما سرمایه گذاری کنیم. باور بفرمایید از مایه ضرر می‌کنیم. آقا جان ما که نمی‌توانیم هر کس هرچه نوشت را چاپ کنیم. بازار کتاب کساده. بدبختی اینجاست که هرچه تعداد خواننده ها کمتر میشود نویسنده ها بیشتر می‌شوند و چپ و راست نویسنده ظهور می‌کند..."

بیش از این فرصت ندادم غرورم را جریحه دار کند، قبل از اینکه تمام امید و آرزوهایم را نابود کند گوشی را گذاشتم. چند روز بعد به شرکت نشر دیگری زنگ زدم. مدیر شرکت پس از شنیدن نامم بلافاصله گفت: "داستان شما را چاپ می کنیم ولی 25 هزار دلار وثیقه مالی از شما میگیریم." در نهایت تعجب سؤال کردم: "25 هزار دلار وثیقه مالی؟ بنده در عمرم چنین چیزی نشنیده ام. ممکنه توضیح بدهید چرا؟"

و ایشان جواب داد: "البته ما برای همه نویسندگان شرایطی را نمی گذاریم ولی شما استثنا هستید. اثر روانی این داستان روی خواننده آنچنان قوی است که ممکنه تحت تاثیر کلام کوبنده شما در این کتاب خواننده ای مرتکب جنایت مشابه ای شود و ما را هم بعنوان ناشر تو دردسر قانونی بباندازد. این مبلغ را هم درحقیقت ما باید خرج بیمه و وکیل مدافع کنیم. مرحوم داستایوفسکی بیچاره به خاطر همین مسئله دقمرگ شد دیگر. يك خواننده شیر خام خورده ای داستانش را خواند و تحت تاثیر آن جنایت کرد و مکافاتش افتاد گردن نویسنده. اسم کتاب جنایت و مکافات از همین جا آمده دیگر. بهرحال همانطوریکه عرض کردم چاپ داستان شما خیلی آب می خورد جانم. هر وقت آماده بودید اول چك بفرستید ما در خدمت آماده ایم."

نتیجه مکالمه این بود که چاپ داستان از عهده مالی من خارج بود. پس با قلبی شکسته و پس از تشکر فراوان از اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته بود از ایشان خداحافظی کردم.

پس از همین تماسها بود که متوجه شدم دنیای ادب و هنر بازاری پر رقابت است که فقط با پول فراوان و پارتی بازی می توان به جایی رسید و من که دستم از هر دو کوتاه بود، از چاپ کتاب ناامید شدم.

بعد ها به فکر چاپ داستان در نشریات ادبی افتادم و دهها نسخه را برای نشریات مختلف فرستادم. باز هم ماهها گذشت و خبری نشد. دوباره شروع کردم به تلفن کردن به دفتر نشریات ادبی. یکی از آنها به شیر مادرش سوگند خورد که تا بحال چنین داستانی را از چنان نویسنده ای دریافت نکرده و بلافاصله گوشی را گذاشت.

دیگری گفت: "باور بفرمایید که نشریه در شرف تعطیل است. ولی به محض آنکه کار را از سر بگیریم حتما از داستان شما استفاده خواهیم کرد."

یکی دو مورد هم پس از آنکه خود را معرفی کردم، تلفن ناگهان قطع شد. خدا لعنت کند این شرکتهاى تلفن را با این سرویس مزخرفشان.

گفتگو با مدیر یکی از نشریات از همه جالبتر بود. ایشان به محض آنکه نامم را پرسید با عصبانیت گفت: "آقای عزیز داستان شما بو دار است."

از زمانی که وارد دنیای ادبیات شده بودم بد و بیراه زیاد شنیده بودم ولی این یکی براستی شگفت انگیز بود، با تعجب پرسیدم: "ممکن است روشن بفرمایید منظورتان چیست؟"

"داستان شما بوی سیاست می دهد و چون ما به هیچ حزب و گروه سیاسی وابستگی نداریم، از چاپ داستان شما معذوریم."

هرچه فکر کردم کجای داستان عشقی جنایی من سیاسی است عقلم بجایی قد نداد. ناگهان یادم افتاد که ای دل غافل، يك جای داستان نوشته بودم که قیچی مهناز ساخت چین است و اتفاقا همین قیچی بود که در قلب تیمور فرو رفته بود. همین اشاره کوتاه، این شبهه را برای سردبیر ایجاد کرده بود که داستان جهت گیری کمونیستی دارد. این اولین ایراد منطقی بود که تا آن زمان از داستان گرفته شده بود. ولی خوشبختانه مسئله قابل حلی بود، با کمال میل حاضر بودم نوع قیچی را عوض کرده و از نوع آمریکایی اش مصرف کنم. چنین ویرایشی به محتوای ادبی اثر آسیبی وارد نمی کرد و برای تیمور نگوینخت هم که تفاوتی زیادی نمی کرد سینه اش با چه نوع قیچی پاره شده و خونش ریخته شود. ولی متاسفانه قبل از آنکه این تغییر را به اطلاع ایشان برسانم تلفن قطع شده بود.

به این ترتیب بار دیگر شانس مهمی را برای چاپ داستانم از دست دادم.

عدم موفقیت در انتشار داستان فشار روحی فراوانی به من وارد کرد. شب و روز به این مسئله فکر می کردم که چرا در دنیای زندگی می کنیم که غرض ورزی، دوست بازی، حسادت و تنگ نظری راه را برای پیشرفت ادبیات سد کرده است.

ماههای گمنامی ام به سال بدل شد. تنها دلخوشی که داشتم این بود که در این گمنامی تنها نبودم. نویسنده های دیگری هم می شناختم که به همین درد دچار بودند و در به در به دنبال خواننده می گشتند. سرانجام فکر بکری به مغزم خطور کرد. حالا که کسی به دنبال ادبیات نمی رود، پس حتما این وظیفه نویسنده است که ادبیات را به زور هم که شده به خورد مردم دهد. و اینجا بود که مصمم شدم مرکزی را پایه ریزی کنم به نام "انجمن نویسندگان با استعداد متوسط". تشکیل مخفیانه چنین کانون زیرزمینی نه تنها مشکل من بلکه مشکل بسیاری دیگر را هم حل

می کرد. این در حقیقت مجمع نویسندگان بدون خواننده بود. تنها شرط ورودی این بود که نویسنده می بایست گمنام بوده و تعداد خوانندگان آثارش از تعداد انگشتان دست تجاوز نکند. هدف این مرکز این بود که تمامی نویسندگان ریز و درشت (اکثرا ریز) با استعداد متوسط را به دور هم گرد آورد. نویسندگان با استعداد متوسط اعضای اصلی و نویسندگان با استعداد پایین اعضای ذخیره و علی البدل محسوب می شدند. این جمع می توانست با تکیه بر بودجه خود نویسندگان عضو (مسلمانان از خوانندگان که نمی توانست انتظار کمک داشته باشد) داستانش را به چاپ رسانده و بطور رایگان (با تاکید مکرر بر رایگان بودنش) در اختیار عموم قرار دهد.

چنانچه یکی از داستانها مورد توجه خوانندگان قرار می‌گرفت و موفقیتی کسب می‌کرد، نویسنده مربوطه به کمیته انضباطی فرا خوانده شده و ضریب استعدادش مورد سوال قرار می‌گرفت و بلافاصله از تشکیلات اخراج می‌شد. و در اینصورت یکی از اعضای ذخیره ترفیع گرفته به مقام عضو اصلی ارتقا می‌یافت.

لازم به توضیح نیست که اعضای سرسپرده این شبکه گمنام به علت شرایط روحی و روانی خاصشان آماده هرگونه جانفشانی بوده و از انجام هیچ کاری رویگردان نبودند. و این از نقاط قوت این تشکیلات محسوب می‌شد. گمنامی فعالین این انجمن برآستی شناسایی و در نتیجه تعقیب و مجازات این افراد را برای پلیس غیر ممکن می‌کرد. تاکتیک‌های مبارزاتی و استراتژی‌های تبلیغ و ترویج را برای نیل به هدف دقیقاً طرح ریزی کرده بودم.

الف. روش‌های مسالمت‌آمیز (جیب بری، گدایی و...)

اعضا انجمن میبایست فوت و فن جیب بری را هرچه زودتر فراگیرند و هر روز يك صفحه داستان فتوکپی شده را چهار تا کرده و با مهارت کامل در جیب رهگذران از همه جا بی‌خبر فرو کنند.

و یا اینکه می‌توانستند تغییر لباس داده به شکل گدا در آمده، سر چهار راه خیابانهای شلوغ نشسته ولی بجای آنکه در سرمای زیر صفر درجه از مردم پول گدایی کنند، با جلب ترحم عابران يك نسخه داستان را به آنها عرضه کنند.

اهدای جوایز نقدی و جنسی به آندسته از خوانندگان که داستانی را نیمه خوانده مچاله نکرده و دور نیانداخته باشند از دیگر روشهای مورد تأیید انجمن بود.

ب. روشهای قهرآمیز. (اشغال مسلحانه، آدم‌زدی و...)

در صورتی که هیچکدام از روشهای مسالمت‌آمیز نتیجه سود بخشی نشان نمی‌داد، انجمن زیرزمینی "نویسندگان با استعداد متوسط" برای اشاعه فرهنگ و ادب ناچاراً دست به عملیات خشونت‌آمیز زده و مردم را با توسل به زور جذب ادبیات می‌کرد. چند تن از اعضای نخبه و کاملاً گمنام این انجمن می‌توانستند مرکز رادیو و یا تلویزیون را اشغال مسلحانه کرده و برای مدت کوتاهی و تا قبل از سررسیدن پلیس به خواندن داستانهای لطیف و رومانتیک برای شنوندگان و بینندگان اقدام نمایند.

البته آدم ربایی شهروندان بی‌گناه، بستن دست و پا و دهان آنها و سپس داستان خوانی در گوششان از دیگر روش‌های عملی رشد ادبیات محسوب می‌شد.

مدت مدیدی را به ایجاد چنین انجمنی فکر کردم و جوانب کار را سنجیدم و مشکلات کار و سیستم عضوگیری مخفیانه آن را مورد بررسی قرار دادم.

پس از نوشتن اساسنامه و شرایط عضویت در انجمن، دست به کار تماس با نویسندگان با استعداد متوسط شدم. خوشبختانه تعداد زیاد بود و هر گوشه کنار یکی دوتایی پیدا می‌کردم که در گمنامی مفرط مشغول نوشتن بودند. ولی به دلایلی نامعلوم با هرکدام از دوستان نویسنده که انگیزه ایجاد کانون را مطرح کردم، با عصبانیت و پرخاش کنان مرا از خود رانده و از آن پس هر جا مرا میدیدند، راهشان را کج کرده و از من دوری می‌جستند.

مدت کوتاهی از این دعوت به همکاری نگذشته بود که تمامی دوستان قطع رابطه کردند. از آن پس نه اجازه ورود به نشست‌های ادبی و فرهنگی داشتم و نه حتی به مهمانی دعوت می‌شدم.

شکست و سرخوردگی و انزوای بیش از پیش به همین جا خاتمه نیافته و تاثیر ناخوشایندی در زندگی زناشویی بر جای گذاشت. همسر من که از خجالت رو در رو شدن با دوستان و آشنایان مدت‌ها از خانه خارج نمی‌شد، بالاخره يك روز به بهانه رفتن به خشکشویی رفت و هرگز بازنگشت.

و من در ورطه‌ای گام گذاشته بودم که نه راهی به پس بود و نه راهی به پیش. برآستی راه فراری از این مخمصه نمی‌یافتم. دست نویس داستان بیچاره من کماکان روی میز خاک می‌خورد و تا بحال به اندازه خواندگانش برای خود دشمن تراشیده بودم.

افکار مالیخولیایی روزهای تنهایی و کابوسهای شبانه مرا به مرز جنون کشانده بود.

ماه‌ها در چنبره این افکار مریض گونه گرفتار بودم تا روزی به یاد گفته همان دوستی افتادم که گفته بود بسیاری از نویسندگان پس از مرگ به شهرت رسیده‌اند. ناگهان به محتوای الهام بخش کلامش پی بردم و نور امید وجودم را فرا گرفت. تنها علت گمنامی ام همانا زنده بودنم بود. چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ با مطالعه سرنوشت اسف‌انگیز و دردناک تعداد زیادی از نویسندگان، نقاشان و موسیقیدانان به این حقیقت تلخ پی بردم که این حکم تاریخ است. شواهد فراوانی یافتم دال بر این که زندگی من در این دنیا تنها مانع دستیابی مشتاقان ادبیات ناب به اثری بی‌نظیر است و من چگونه می‌توانستم با خودخواهی مفرط و ادامه زندگی نکبت‌بارم مرتکب چنین خیانتی شوم؟

از بعد فلسفی و ادبی مسئله هم که بگذریم، واقعیت این بود که در این دنیا هم چشم‌انداز روشنی نداشتیم. گمنامی ام که زبازرد عام و خاص شده بود. دوستان نویسنده را هم که یکی پس از دیگری به دشمن تبدیل کرده بودم و این اواخر حتی یکی دو تا نامه تهدید آمیز دریافت کرده و از ترس جان به ندرت از خانه خارج می‌شدم.

پس درنگ جایز نبود. باید هرچه زودتر به سرنوشت عمل می‌کردم. ولی قبل از مرگ نامه‌ای نوشتم تا تجربه گرانبهای خود را در اختیار نویسندگان جوان نسلهای آتی بگذارم. این بود که با شور و شوق فراوان شروع به نوشتن کردم و "اعترافات يك نویسنده" را به رشته تحریر در آوردم.

انا لله و انا اليه راجعون
از خدا آمده ایم و بسوی او باز می‌گردیم

در صف طولانی به انتظار مجازات ایستاده بودم که اتفاقاً به یکی از همکاران نویسنده برخوردی که به تازگی در يك حادثه رانندگی جان خود را از دست داده بود. او بلافاصله با لبخندی موزیانه روزنامه جهنم تایمز را که انگار فقط برای نشان دادن به من پیش خود نگاه داشته بود از جیب کتش در آورد و به دستم داد.

مهمترین و پرتیراژترین روزنامه دوزخ در ستون "اخبار ادبی دنیای فانی" عکس و زندگی نامه همسر را به چاپ رسانده و از او به عنوان نویسنده ای توانا نام برده بود.

دوستم گفت که "اعترافات يك نویسنده" را همسر فراری از خانه من بلافاصله پس از مرگم به نام خود به چاپ رسانده و با استقبال بی نظیری هم روبرو شده و در صفحه اول هم نوشته: " تقدیم به روان پاك همسر"

دختر پشت پنجره

با نگاهی حیرت زده داشت بیرون را نگاه میکرد. همه چیز این کشور با جایی که بزرگ شده بود متفاوت بود. خیابان پر از جمعیت بود. هزاران پسر و دختر همسن و سال خودش در دایره های کوچک دور هم جمع شده و با شور و هیجان باهم بحث میکردند. بعضی ها پلاکارد دست گرفته بودند و در هوا تکان میدادند. سرها بالا پایین میرفت و دستها مثل خنجر هوا را میشکافت. در عمرش این همه آدم عصبانی یکجا ندیده بود.

فکر کرد، "چه چیزی میتونه مردم را تا این حد ناراحت کنه؟" فارسی را با لهجه آمریکایی حرف میزد ولی خواندن فارسی را بلد نبود هرچند حروف را تشخیص میداد. تو کتابهایی که پدرش میخواند زیاد دیده بود. حرف "چ" زندهای بارداری که سه قلو حامله بودند را به یادش میانداخت. حرف "د" انگار دهان گرسنه اش را باز کرده بود تا حرف ساکن کنارش را یکجا قورت بدهد. بعضی از حروف الفبا هم داس رو پرچم احزاب کمونیست را براش تداعی میکرد.

اخطاریه مرکز امنیت ملی را که امروز صبح از رادیو شنیده بود بیاد آورد. "تجمع بیش از سه نفر در خیابان غیر قانونی است و متخلفین دستگیر و روانه زندان خواهند شد."

با لبخندی معنی دار تخمین میزد دولت چند تا اتوبوس لازم داره که این همه متخلف را روانه زندان کنه. حتی فکرش هم مضحک بود. فکر کرد "اگر مردم در آمریکا هم همینطور به خیابان بریزند و راهپیمایی کنند حداقل مشکل چاقی ریشه کن میشه." لبخندی برلبانش نقش بست.

از چای خوش عطری که مامان بزرگی که قبلا هرگز ندیده بود براش درست کرده بود جرعه ای نوشید. هنوز از سفر طولانی و بیخوابی و اختلاف ساعت سرش گیج میرفت. اولین باری بود که به ایران آمده بود و توجه بیش از حد تعداد بیشمار از

فامیلها برایش فوق العاده جالب بود. در این یکی دو روزی که رسیده بود با دهها دخترخاله و دختر دایی و عمه و مادربزرگ و خاله بزرگ آشنا شده بود و به هر کدام چپ و راست بوسه داده بود و پشت سرهم فسنگان و قرمه سبزی و کوکو بادمجان را با اصرار فراوان خورده بود. مشامش هنوز از بوی اسفند روی منقل که برای دوری از چشم بد برایش دود داده بودند سرشار بود.

در همین حال ناگهان زنگ تلفن موبایلش او را از جا پراند. اولین بار بود تلفش در اینجا زنگ میزد. با عجله و تعجب جواب داد، "الو؟"

"سلام. اسم من پیتر برتون است و از طرف شرکت بیمه پرودنشیال با شما تماس میگیرم. امیدوارم مزاحم شما نشده باشم."

"نه نه بهیچ وجه. چقدر جالبه که ارتباط شما به این راحتی از ماورای اقیانوس وصل شد و صدای شما خیلی هم واضح بگوش میرسه. باورم نمیشه که از آمریکا تماس تلفنی دارم."

"بله باورکردنی نیست. وسائل ارتباط جمعی چقدر پیشرفت کرده و مردم دنیا چقدر بهم نزدیک شده اند."

در خیابان ماموران یونیفورم پوش به پسر جوانی که اعلامیه در دست داشت حمله ور شدند و کاغذها را بزور گرفته و در جوی ریختند. در جمعیت اطراف پسر جوان هیاهو شدیدی برپا شد.

"غرض از تماس من با شما اینه که به شما بیمه عمر با قیمت خیلی مناسب پیشنهاد کنم."

فردی با لباس شخصی به همان پسر جوان نزدیک شد و با قنداق تفنگ به سینه او

کوبید و به زمین انداخت. جمعیت بهم ریخت. چند نفر به حمایت از تظاهرکننده برخاستند و کشمکش بین مردم و نیروهای امنیتی شروع شد.

”با پرداخت فقط چند دلار در ماه شما را ۲۵۰،۰۰۰ دلار بیمه عمر خواهیم کرد.“

پسر جوان هنوز از درد بخود میپیچید. زن مسنی که چند قدم از او فاصله داشت از ترس دستان لرزانش را بر روی دهانش گذاشته بود و هاج و واج نگاه میکرد.

”من فقط از شما چند سؤال فرمالیته دارم تا فرم ها را پر کنم.“

ناگهان صدای شلیک یک گلوله جمعیت را به اطراف پراکند.

”سن شما از هجده سال بالاتر است؟“

۱۰ تا ۱۵ سرباز از درون یک جیب ارتشی پیاده شده و به سرعت به وسط جمعیت ریختند. مردم را با زور و فشار دور کردند و چند سرباز هم در دو طرف خیابان سنگر گرفتند. کلاه های فلزشان نور خورشید را در چشمان دختر پشت پنجره منعکس میکرد.

”بله.“

زنی در حال فرار سکندری خورد و به زمین افتاد. روسری از سرش افتاد و در ازدحام ناپدید شد. برگشت که حجاب لگدمال شده اش را بردارد که با شنیدن صدای انفجار گلوله ای دیگر از اینکار منصرف شد.

آقای برتون سؤال کرد: ”آیا شما دانشجوی تمام وقت هستید؟“

"هرگونه گردهمایی و تظاهراتی مخالف مصالح ملی تلقی شده و بشدت سرکوب میشود." تهدید مقامات دولتی دوباره در گوش دختر جوان پیچید.

ماموران با دو پسر و یک دختر تظاهرکننده که همسن او بودند گلاویز شده و آنها را با مشت و لگد در پاترول گشت انتظامی سوار کردند. چند نفر به اینکار اعتراض کردند.

تلفن کنند پرسید: "آیا شما سیگار میکشید؟"

دختر پشت پنجره که بانگرانی و وحشت نگاهش به بیرون دوخته شده بود جواب داد: "نه." کف دستانش عرق کرده و فکر کرد ایکاش حالا یک سیگار داشت.

یک خودرو نظامی بسرعت به خیابان پیچید، سربازان به بیرون ریختند و تفنگها را بطرف جمعیت نشانه رفتند. تعدادی گریختند.

"با نکشیدن سیگار دو کار مهم انجام میدهید. اول اینکه عمرتان را کوتاه نمیکنید و دوم اینکه در نرخ بیمه تخفیف میگیرید."

دختر دهانش خشک شده بود و چشمانش را ریز کرده و از پشت پنجره بادقت مردم تو خیابان را زیر نظر گرفته بود. متوجه سربازی شد که از بام خانه ای آنطرف خیابان بطرف مردم نشانه رفته بود. انعکاس نور خورشید در کلاه نظامی سرباز چشم دخترک را میازرد.

دختر پشت پنجره ناگهان متوجه دختری همسن و سال خودش شد که در خیابان بی هدف به این سو و آن سو میدوید. پژواک طپش قلب دختر در تظاهرات در گوش دختر پشت پنجره میپیچید. دلهره اش وجود او را متلاطم میکرد. صدای شلیک چند گلوله در خیابان و در فکر و ذهن دختر جوان طنین افکند. مردم پراکنده شدند. یک

عده در دکان ساندویچ فروشی پنهان شدند، چند نفر به ناوایی پناه بردند و تعدادی زیادی هم در جوی آب و پشت ماشینها حفاظ گرفتند.

همه سراسیمه بسویی میگریختند تا جانشان را نجات دهند ولی دختر جوان در خیابان چون غریبه ای گیج و مبهوت به اطراف نگاه میکرد. همه میدانستند در چنین شرایطی چه باید کرد بجز این دو دختر. انگار در هیاهویی نامفهوم گم شده بودند. صدای گلوله ای دیگر در گوشش پیچید.

"تبریک میگویم. حالا شما دارای یک بیمه عمر خیلی خوب هستید. شما براستی بهترین سالهای عمرتان را سپری میکنید."

به زمین افتاد. رنگها همه خاکستری شد جز لکه سرخی که بر سینه اش نشسته بود. دختر جوان ناباورانه دستش را بر قلبش گذاشت که حالا غرق خون شده بود.

چندین ساعت از پشت میز تکان نخورده بود، آنقدر نوشته بود که انگشتانش قدرت چرخاندن قلم را روی کاغذ از دست داده بود. از شدت خستگی چشمانش سیاهی می رفت. پاسی از نیمه شب گذشته بود. خسته از خم شدن روی میز، قلم را روی میز پرت کرد و بلند شد تا به رختخواب برود. زوزه های باد لرزه بر اندام پنجره انداخته بود. صدایی شنید. به سیاهی مطلق بیرون که نگاه کرد تصویر خود را که از عمق تاریکی بیرون خزیده بود بر سطح پنجره دید. هراسناک سرش را به اطراف چرخاند و با صدای بلند گفت: "کسی اینجاست؟"

جوابی نشنید. لحظاتی بی حرکت ماند و بادقت به تك تك صداهایی که سکوت را می شکستند گوش داد. خش و خش دیوانه وار شاخ و برگ درخت روی شیشه و نفوذ نفرت انگیز باد از درز پنجره به درون اطاق تنها صداهای قابل تشخیص بودند که به گوشش خورد.

"اینجام." این را به وضوح شنید.
"کجا؟ من که کسی را اینجا نمی بینم."
صدا پاسخ داد: "هوم. اگر منو نوشتی، لابد هستم دیگه. حتما بودم که نوشتیم. انگار منم دارم فیلسوف میشم."
مرد با تعجب به ساعت دیواری نگاهی انداخت، سه ساعت از نیمه شب گذشته بود. با نگرانی دستش را در موهای ژولیده اش فرو برد. از فرط بی خوابی دچار خیالات شده بود. در حالیکه پاهایش را روی زمین می کشید و لبخندی از سر ناباوری بر چهره اش نشسته بود به طرف تختخواب رفت.

"دیوانه نشده ای. من ژاکوب هستم."
زیر زبانی و کمی وحشتزده جواب داد: "من کسی را به اسم ژاکوب نمی شناسم."
"هوم! می شناسی. تو منو از خودم هم بهتر می شناسی. من هم کم کم دارم باهات بیشتر آشنا میشم. می دونی چیه؟ من و تو بهم خیلی نزدیکیم. با هم پیوند خوبی داریم. می فهمی چی میگم. پیوند خوبی. آخه خون چند نفر را باید بریزم تا دوستی ام را به تو ثابت کرده باشم؟ اگر این همه قربانی بیگناه را که تو نقشه قتلشون را با مهارت نوشتی و من با مهارت اجرا کردم من و تو را به هم پیوند نداده باشه، من که نمیدونم چه چیزی میتونه. من و تو از هم جدا شدنی نیستیم. من به این میگم یک پیوند خوبی."

نویسنده با صدای بلند: "آه خدای من! تنهایی راستی راستی دیوانه ام کرده. فقط یک آدم روانی با شخصیت داستانش جر و بحث میکنه. آنهم با چه شخصیت مریضی!"
ژاکوب: "یا فرارم بده یا ناپدیدم کن. یا یک حادثه بنویس و شر منو برای همیشه کم کن. می فهمی چی میگم؟ از آینده نگرانم."

"نگران نباش. آیندت در این داستان همانست که در داستانهای قبلی بود. بدون جا گذاشتن کوچکترین ردپایی فرار می کنی، مثل بارهای گذشته. این سرنوشت توست."

"اوائل بی دلیل می کشتم. با اونهایی که خونشون رو می ریختم مسئله ای نداشتم، اصلا نمی شناختمشون. وقتی اون پیرزن و پیرمرد را بخاطر صد دلار پول کشتم حتی به پولی که از خانه اشان برداشتم نیاز نداشتم ولی از دیدن جان کندنشان و شنیدن التماسشون لذت بردم. ولی این بار دستم لرزید. فرارم بده وگرنه گیر می افتم. اگر دست اون حرامزاده ها بهم برسه کارم تمومه. همین امشب بنویس. نباید گیر بیفتم. مجازاتم حتما اعدامه!"
"تو هیچوقت به دام نمی افتی برای اینکه تو دهلیرهای تاریک ذهن خواننده زندگی می کنی و همیشه هم خواهی کرد. ولی نباید بترسی. از ترسیدن وحشت داشته باش. فقط ترس تو را به دام خواهد انداخت. تو همانقدر بی گناهی که قربانی تو بی گناهی. هر دو شما اسیر سرنوشت مشابهی هستید. باید یک چنین شخصیتی داشته باشی. آگاهانه تو را اینطور آفریدم. جنایاتی که مرتکب میشوی باید خواننده را سر جاش میخکوب کنه. هیچکس نباید تو را درک کنه. فقط در آنصورت میتوانی دلهره ایجاد کنی. بیرحمی و شقاوت تو داستان را واقعی می کنه. تو طور دیگری نمی توانستی خلق بشی. باورکن هیچ سوء نیتی در آفرینش تو نداشته ام. حالا دست از سرم بردار که خیلی خوابم می آید."

"ولی من امشب کاملاً خواب از سرم پریده. به آخر خط رسیدم. راه فراری نمونده. کارم تمومه."
"آه خدای من! ایکاش یک کم عقل بیشتر بتو داده بودم که حرف حساب تو کله ات بره. عزیز من، تو باید اینطور خلق می شدی. تو باید در عمق وجودت از یک چیزی رنج ببری. از یک بیماری که کمابیش همه دارند و انکارش می کنند. همین خصوصیت خواننده را بتو نزدیک می کنه. تو فقط در این ذهنیت تاریک معنی و مفهوم داری. تو مرتکب فجیع ترین جنایات ها شدی. جنایات هایی که مردم را در وحشت و دلهره فرو برده. اگر تو شخصیت طبیعی داشتی، پلیس ردت را راحت پیدا می کرد. اگر در جنایاتی که مرتکب شدی، الگویی وجود داشت تا حال به چنگ عدالت افتاده بودی. جنایات های تو باید منحصر به فرد باشه، می فهمی؟ پرونده قتلها در چهار ایالت هنوز بازه. برجسته ترین کارآگاه های پلیس کوچکترین سر نخ از تو ندارند. تو در داستانهای من جاودانه خواهی شد. تازه این اول کاره ژاکوب. در آینده جنایات هایی مرتکب خواهی شد که تحسین همه را بر خواهد انگیخت. پلیس فدرال آمریکا را مات و مبهوت خواهی کرد. برای یافتن سرنخی از تو 100 هزار دلار جایزه تعیین خواهند کرد. ولی فراموش نکن که تو نمی تونی رفتار یک آدم نورمال را داشته باشی. آدمهای طبیعی در ذهن باقی نمی مانند. مجرمهای نورمال زود به تله می افتند."

"ولی این بار با دفعه های قبل فرق داشت. وقتی چاقو را تو سینش فرو کردم دستم لرزید. از خون روی دستهام وحشت کردم. تو میگی دارم نورمال میشم؟ نمی خواهم گیر بیفتم. داستان تقریباً تمام شده. شاید برای هر کاری دیر شده باشه. ولی ایکاش راه فراری بود. ایکاش سرنوشت دیگری انتظارم را می کشید."
"تو جان سالم بدر خواهی برد. تو در فکر و ذهن خواننده برای همیشه ماندگار خواهی شد. بهت قول میدم."

"ایکاش این طوری بود. ایکاش فقط تو داستانها زنده بودم. ولی نقشه های جنایی را که تو می نویسی تو کتاب هات باقی نمی مونه. وقتی نوشتن داستانها تموم می شه، من همون نقشه ها رو تو واقعیت دقیقا مو به مو اجرا می کنم.

ماجرای ناپدید شدن اون دختره به نام جولیا تو جنگلهای نیوهمشایر را نشنیده ای؟ همان دختر جوانی که دو سال پیش به قتل رسید؟ اسمش برات آشنا نیست؟ همان گارسون با چهره معصومانه رستوران قلعه سرخ را میگم. یادت میاد يك روز تو همان رستوران همبرگر سفارش دادم؟ یادت میاد بهش گفتم چهره خندانش بالاخره کار دستش خواهد داد؟ حدس بزن چند روز بعد از آن جریان دختره سر به نیست شد؟ حدس بزن وقتی جسدش را پیدا کردند صورت قشنگ و معصومانه اش چند بار چاقو خورده بود؟ اتفاقاتی که برای جولیا افتاد و حوادثی که چند روز قبل از مرگش روی داده بود، دقیقا همان طور بود که تو داستانت نوشته بودی. پرونده اش هنوز تو اداره پلیس بازه چون هیچ سرنخی از قاتل بدست نیاورده اند. ولی فقط من وتو میدونیم چه اتفاقی براش افتاد. عالی نوشته بودی. دقیقا با همون نقشه زیبایی که تو نوشتی فریب خورد و همراه من به جنگل آمد. اون از بهترین کارهای من بود.

دو ماه بعد يك کار خیلی هنرمندانه دیگه برایم نوشتی. ماجرای قتل کارلوس مورالس مشت زن معروف را تو نیویورک میگم. پلیس واقعا انگشت به دهن مانده که چه کسی قادر بوده مشت زن گردن کلفتی مثل کارلوس را به چنین وضع فجیعی به قتل برسونه. ذره ای مقاومت نکرده بود. چطور ممکنه يك همچون آدمی به این راحتی تسلیم بشه؟ وقتی جسدش رو پیدا کردند، هیچ علامتی روی دستاش نبوده. هنگام قتل حتی دستاش بسته نبودند. هنوز کسی نتونسته بفهمه که چرا چنین آدمی کوچکتین دفاعی از خودش نکرده بود. انگار خودش با قاتل همکاری کرده بود. قتل هولناک يك قهرمان مشت زنی آنهم به چنین طرز فجیعی تعادل روانی شهر را برای مدت طولانی بهم ریخت. چند ماه بعد، برای جلوگیری از اوج گرفتن وحشت و راحت کردن خیال مردم شهر، پلیس نیویورک اعلام کرد قاتل را دستگیر کرده ولی در حین انتقال به اداره پلیس و در حالیکه مجرم سعی داشته از چنگ پلیس فرار کنه به ضرب گلوله از پای در آمده. چه دروغ بزرگی. قضیه این پرونده را اینطوری ماستمالی کردند. همین مسئله تو تکراس هم تکرار شد. چند روز پس از پخش خبر ماجرای هولناک قتل دختر بچه ای به نام آماندا کین، مردی را دستگیر کردند که بنا بر گزارش پلیس در پارک خلوتی سعی در دزدیدن يك پسر بچه داشته. این بخت برگشته قبلا سه بار به جرم دزدی زندان افتاده بود. يك بار هم در حال مستی تو يك کافه دعوا راه انداخته بود و با چاقو به يك مشتری حمله کرده بود. بیچاره بدشانس چهره معصومانه ای هم نداشت که تو دادگاه کمکش کنه. بهتر از این بخت برگشته چه کسی میتوانست تقاص جنایت منو پس بده؟ تحقیقات پلیس نشان داده بود که موی مقتول را در ماشینش پیدا کرده بودند. هیئت منصفه در کمتر از یکساعت متهم را مجرم اعلام کرد و يك ماه بعد هم مجرم را روی صندلی الکتریکی نشانند و خیال همه را راحت کردند."

نویسنده که از شنیدن اعترافات ژاکوب به فکر فرو رفته بود طبق عادت با انگشتان دو دست مشغول ماساژ دادن شقیقه هایش شد. جزئیات حوادثی را که او تشریح کرده بود با نوشته های او کاملا مطابقت می کرد. هراسناک به طرف میز رفت و کامپیوتر را روشن کرد و روی اینترنت آرشیو روزنامه نیویورک تایمز را پیدا کرد و با اشاره به اسم مقتول تمام اخبار مربوط به جنایت هولناکی را که در داستانش نوشته بود یافت. جزئیات ماجرا دقیقا همان بود که در داستانش نوشته بود. زمان و مکان وقوع حوادث کاملا یکی بود. از همه عجیب تر اسم و آدرس و سن و مشخصات قربانیان بود که با نوشته های او کاملا یکسان بود.

در آرشیو روزنامه های محلی، ماجرای قتل هایی که در تکراس و آریزونا اتفاق افتاده بود را هم پیدا کرد و تمام قتلها به همان شکلی اتفاق افتاده بود که او نوشته بود. نقشه هایی که او کشیده بود دقیقا و مو به مو اجرا شده بودند. مقتولین داری همان نام و نشانی بودند که او نوشته بود. بفکر نسخه های داستانش افتاد. داستانهایی که تابحال چاپ نکرده بود.

سراسیمه به طرف قفسه های کتاب رفت و دستنویس هایش را پیدا کرد. همه سر جای خود دست نخورده مانده بودند. هیچکدام از داستانها به سرقت نرفته بود. تا به حال چهار داستان جنایی نوشته بود و چهار جنایت هولناک در چهار نقطه کشور اتفاق افتاده بود. تمام اطلاعاتی که در گزارش های پلیس و خبرنگاران مطبوعات چاپ شده بود با نوشته های او یکسان بود. آلات قتل، محل هایی که قتل ها اتفاق افتاده بود، شیوه های بیرحمانه قتلها همه و همه با اتفاقات داستانهایش یکسان بود. فقط نظریات و تئوریهای پلیسی در ارتباط با انگیزه قتلها و رد پا و مشخصات احتمالی قاتل با حقیقت خوانایی نداشت. و اینها دقیقا همان چیزهایی بودند که او نوشته بود. و همانطور که ژاکوب گفته بود، در دو مورد هم دو انسان بی گناه را به جرم جنایاتی که مرتکب نشده بودند اعدام کرده بودند.

نویسنده حیرت زده در حالیکه دست راستش را در موهایش فرو برده و عمیقا به فکر فرو رفته بود، شروع به قدم زدن کرد و بعد چشمانش را ریز کرد و به ژاکوب گفت: "نباید دستت بلرزه! راز موفقیت تو در همینه!"

چند شب پیش خانه ما را دزد زد. آخر شب که از مهمانی برگشتیم با کمال تعجب دیدیم که نه تلویزیون سرچایش است و نه میلی که روبش می نشستیم و آن را تماشا می کردیم. نه میز عسلی سر جایش بود و نه گلدانی که روبش بود. کامپیوتر و وی سی آر و خلاصه هرچه قابل بردن بود بسرقت رفته بود. پس از چند دقیقه که از حالت شوک خارج شدیم به پلیس زنگ زدیم و در عرض کمتر از ده دقیقه صدای آژیر همه محله را پرکرد و چند تا افسر پلیس دم در خانه بودند. کلی سوالات عجیب و غریب و چپ اندر قیچی کردند، فرم پرکردند، عکس گرفتند، اثر انگشت برداشتند و به هر سوراخ سمبه ای سر کشیدند و خانه را بدتر از دزدها بهم ریختند. کارشان که تمام شد قول دادند هر کاری از دستشان برمی آید انجام داده و نتیجه تحقیقات را با ما درمیان بگذارند. ما ماندیم و خانه ریخت و پاشیده و نیمه خالی. سارا دائم می گفت دزدها حتما هنوز در خانه هستند و همین حالا می آیند سراغمان و همه را می کشند. احساس عدم امنیت وجودمان را فراگرفته بود. بهت و حیرت ماجرا آنچنان ما را کلافه و نگران کرده بود که دم دماي صبح که به رختخواب رفتیم هرکاری کردیم خوابمان نبرد. آنروز هیچکدام سرکار نرفتیم. چند فنجان قهوه سیاه نوشیدیم و شروع کردیم به صورت برداری از تمام اشیاء بسرقت رفته. در حین همین جستجو گوشه اطاق همانجایی که قبلا آباژور پایه بلند قرار داشت نگاهم به تکه کاغذی تا شده افتاد. آنرا از زمین بلند کردم و در لای آن عکس کوچک زن و مردی را یافتم که با لباسهای مرتب و لبخندی کاملاً مصنوعی برای عکاس ژست گرفته بودند. پس چطور چنین چیزی توجه این همه پلیس را جلب نکرده بود؟ عکس را به سارا نشان دادم تا شاید او آنها را بشناسد که نمی شناخت. تلفن را برداشتم و موضوع را با کارآگاه پلیس در میان گذاشتم.

کارآگاه پلیس گفت: "هوم! این عکس حتما باید با سرقت خانه شما در ارتباط باشد!" شم "قوی" پلیسی کارآگاه نگرانی مرا برای یافتن اشیاء بسرقت رفته دوچندان کرد! قرار شد عکس را برای ادامه تحقیقات فردای همان روز به اداره پلیس ببرم. غروب شد و من به قصد خرید از خانه بیرون رفتم و هنوز به ماشین نرسیده بودم که در پیادرو مردی را دیدم که بطرف خانه ما می آمد. نزدیکتر که شد او را شناختم. همان کسی بود که عکسش را در خانه یافته بودم. بطرفش هجوم برده و مچش را محکم گرفتم.

مرد غریبه که از برخورد من بشدت یکه خورده بود با تعجب گفت: "ممکن است بفرمایید چکار می کنید؟" و من با عصبانیت جواب دادم: "ممکن است شما اول بفرمایید که عکس جنابعالی در خانه ما چکار می کند؟ خانه ای را که دیشب دزد زده است؟"

مرد غریبه: "آقای عزیز اولاً مچ بنده را رها کنید که درد گرفت. ثانياً آدم سئوال را با سئوال جواب نمی دهد. این نهایت بی ادبی است."

از شدت عصبانیت سرخ شده بودم. فریاد کنان گفتم: "مردك بیشرم، تو همان دزدی هستی که دار و ندار ما را بسرقت برده."

مرد پاسخ داد: "انکار نمی کنم. ولی ما باید راجع به این مسئله با هم صحبت کنیم." و من که کماکان مچ دستش را چسبیده بودم با برخورد صادقانه او تا حدودی براعصابم مسلط شدم و ادامه دادم: "دزد همیشه به محل ارتکاب سرقت باز می گردد. و من به موقع تو را بدام انداختم."

و او با اکراه گفت: "نه آقای عزیز! درست نقل قول نکردید. اصل جمله اینست، مجرم همیشه به محل جرمش باز می گردد. تفاوت زیادی بین این دو واژه هست. دزدی جرم است ولی هر جرمی دزدی نیست. این را اولین بار گمانم در یکی از فیلمهای آلفرد هیچکاک شنیدم. عجب فیلمی بود! کاراکترهای قوی، فضا سازی هنرمندانه و دیالوگهای عمیق و تکان دهنده برآستی این فیلم را به یکی از شاهکارهای این فیلمساز بدل کرد. در ضمن فراموش نکنید که شما مرا بدام نینداخته اید. من با پای خود به اینجا آمده ام. همانطور که گفتم باید راجع به این مسئله باهم صحبت کنیم."

"وفاحت شما برآستی باورکردنی نیست. اینجا آمده اید که با من بحث هنری کنید و از من نکته بگیرید؟ مگر یادتان رفته که شما دزد هستید. شما آفت جامعه محسوب می شوید. ما حرفی برای گفتن نداریم. همین حالا پلیس را خبر می کنم تا دمار از روزگارتان در بیاورد. جای شما پشت میله های زندان است نه در خیابان."

و او شانه هایش را بالا انداخت و با بی میلی گفت: "ترا به خدا شعارهای کلیشه ای ندهید و مرا از زندان ترسانید. راستش را بخواهید آمدن به اینجا برای من هم کار آسانی نبود. ببینید آقای محترم، قصد کوچک کردن شما را ندارم ولی اگر وسایل خانه شما با ارزش بودند من حالا خدمت شما نبودم. اگر اجناس شما را آب کرده بودم ضرورتی برای این گفتگوی ما وجود نمی داشت"

شنیدن این حرفها از دزدی که دار و ندارمان را بسرقت برده بود باورکردنی نبود. در مقام اعتراض گفتم: "این حرف شما جدا توهین آمیز است. تلویزیون توشیبای ما به تنهایی حد اقل 300 دلار قیمت دارد."

و او به آرامی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "مدل های جدید توشیبا 250 دلار هستند و نه مال شما. تلویزیون شما از مدل های میله قدیمی است. يك چیز سنگین و بی مصرف و جاگیر که حتی کانال ب را نمی گیرد. اکثر فیلمهای کمدی را کانال ب نشان می دهند و زن من از اینکه با این تلویزیون نمیتواند فیلمهای مورد علاقه اش را ببیند کلی عصبانیت. ایکاش مسئله فقط تلویزیون بود. چند سال است شما این مبل را دارید؟ زوار در رفته است و کافی است چند دقیقه روی آن بنشینید، آنچنان جیر جیر صدا میکند که آدم سرسام می گیرد. آنهم از کامپیوتر شما که دمده شده و مفت نمی ارزد. خودتان که می دانید با توجه به پیشرفت سریع تکنولوژی در این زمینه هر دو سه سال آدم باید کامپیوتر نو بخرد."

بدبختانه ابعاد مشکل از اینها فراتر رفته است. واقعیت اینست که سرقت از خانه شما تاثیر منفی در روابط زناشویی من داشته است. زن من امروز می گفت که من حتا عرضه دزدی را هم ندارم. ساعتها نق زد که حالا این همه جنس بنجل را چطوری آب کنیم. امان از دست این زنها! راضی کردنشان واقعا مشکل است."

من کمی شرمزده پاسخ دادم: "راستش خانه را تازه خریده ایم. قسط خانه بالاست و هزینه های نگهداری خانه هم بمراتب بیشتر از آپارتمان است. خرید وسایل نو برای خانه را گذاشته ایم برای آینده آنهم به اصرار من وگرنه خانم من تا حالا همه را مفت فروخته بود."

و او ادامه داد: "مرا ببخشید. قصد ندارم شما را خجالت زده کنم. ولی موقعیت مرا هم درک کنید. من در جریان سرقت از خانه شما جدا ضرر کرده ام. باور کنید برای بسرقت بردن وسایل خانه شما 150 دلار نقد پول پرداختم. واقعا رقم بالایی است برای دو ساعت کار یک شریک دزد. کسی حاضر نیست مسئولیت بپذیرد. همه مزد بگیر هستند. همین پسره الدنگ دیشبی اول پول را گرفت بعد با من آمد دزدی. انتخاب خانه، زمان انجام کار و چگونگی ورود به خانه هم به عهده من بود. هر چیزی را که من برای بردن مناسب تشخیص دادم کمک کرده با هم گذاشتیم تو وانت. همین و بس. برای او تفاوتی نمی کند که جنس با ارزش و بدرد بخور است یا ناقابل و بنجل. تازه چهار چشمی مواطیش بودم تا مبادا دور از چشم من دستبند طلا یا گردنبنده الماسی جیبش نگذارد! این روزها آدم قابل اعتماد گیر نمی آید."

حالا مجسم کنید تو خانه ای مثل مال شما من چقدر ضرر کرده ام. باور کنید تمام خانه شما را بهم ریختیم و نتوانستیم حتی چند قلم جنس دندانگیر پیدا کنیم."

درضمن اینکه با حرفهایش موافق بودم، مات و متحیر مانده بودم که چکار کنم. می توانستم پلیس خبر کنم و او را بدست عدالت بسپارم. ولی اگر همین داستان را برای پلیس هم تعریف می کرد بیشتر برای من مایه آبروریزی می شد تا برای او مایه دردسر.

کمی فکر کردم و گفتم: "بین آقای عزیز! چه کاری از دست من ساخته است؟ شما وسایل خانه مرا دزدیده ای و ناراضی هم هستی که چرا سرقت از خانه من برای شما سودآور نبوده. بیایید مسئله را حل و فصل کنیم. من پلیس را خبر نمی کنم. شما برو و هر چه را که دزدیده ای برای ما پس بیاور. همین و بس. من هم از شکایت صرف نظر می کنم. انگار نه انگار چنین سرقتی اتفاق افتاده است."

ولی باور کنید شما با اینکار مرا هم دچار مشکل جدیدی خواهید کرد. یک جوری باید جریان را برای همسرم مطرح کنم که بگو مگوی جدیدی بین ما به بار نیاورد. شما که خودتان زنها را می شناسید. با چه رویی بهش بگویم که وسایل خانه ما آنقدر بی ارزش بوده که حتی دزد را هم ناراضی کرده. وای خدای من! عجب الم شنگه ای بپا خواهد کرد! اگر ماجرا را بفهمد باور کنید اجازه نخواهد داد که آنها را برگردانیم. ماههاست هر دو پایش را در یک کفش کرده که باید تمام وسائل خانه را نو بخریم. این حادثه بهترین بهانه را بدستش خواهد داد که حرفش را به کرسی بنشانند. شما لطف کنید و این وسایل را همین امشب پس بیاورید و سر جایش بگذارید و من سعی می کنم سر و ته قضیه را یک جوری هم بیاورم."

سارق سرش را با تاسف تکان داد و گفت: "یکاش لااقل اینکار عملی بود. همین امروز صبح وانت من خراب شده و خرج بزرگی روی دستم گذاشته."

زن من هم رفته خانه مادرش و اولتیماتوم داده که اگر از شر اجناس شما همین امروز خلاص نشوم دیگر به خانه برنگردد. چه بدبختی بزرگی؟"

دزد نیمه شب در حالیکه شرمزده به انگشتان دستش خیره شده بود ادامه داد: "راستش امیدوار بودم که شما وسیله نقلیه ای داشته باشید تا به کمک هم آنها را برگردانیم. من باید اجناس شما را پس بیاورم و برای اینکار به کمک شما نیازمندم."

وضعیت او به عجیب ترین شکلی با وضعیت من مشابه بود. می توانستم وسایل را برگردانم ولی چطور ماجرا را برای زنم توجیه می کردم؟ حاضر به انجام هر کاری بودم غیر از تحمل نگاه سرشار از تحقیر و تمسخر زنم پس از شنیدن ماجرا. برآستی مخمصه عجیبی بود.

تنها جنبه مثبت ماجرا این بود که در عرض چند دقیقه و تحت شرایطی بسیار عجیب، نوعی دوستی و همزبانی بین ما پدید آمده بود. دزد نیمه شب انسانی فهمیده، حساس، مودب، هنر دوست و با صداقت بنظر می رسید. و حالا نیازی مشترک ما را بهم نزدیک کرده بود. ناگهان فکری به خاطرم رسید. فکری که هرگز با آدمی غیر از او نمی توانستم درمیان بگذارم. بدون هیچگونه حاشیه رفتن و مقدمه ای به او گفتم: "بیا کاری باهم انجام دهیم که هر دو ما را از این مخمصه رها کند. یک کار سودمند برای هر دوی ما. کاری که هم زن تو را خوشحال کند و هم زن مرا. با کمک هم می توانیم تمام این وسایل بنجل ما را به جایی دور افتاده برده و به دره ای بریزیم و یا بسوزانیم و خلاصه برای همیشه از شرشان رها شویم. بعد من لیست بسیار بلند بالایی از وسایل "قیمتی" خانه که به سرقت رفته را تهیه می کنم و به شرکت بیمه می دهم و تقاضای دریافت غرامت می کنم. پول دریافتی را با هم بطور مساوی تقسیم می کنیم. نظر تو در باره این نقشه سودآور چیست؟"

مرد چند لحظه به این پیشنهاد فکر کرد و بعد سری بعلامت تایید تکان داد و با کم تردید جواب داد: "هوم! البته نقشه خوبی است. بیش از نیمی از کارها انجام شده. سرقت که صورت گرفته. در حقیقت من وظیفه ام را انجام داده ام. گزارش پلیس هم که تهیه شده. همه کارها خیلی طبیعی پیش رفته."

ارائه لیست اجناس بسرقت رفته به شرکت بیمه هم کار مشکلی نیست. هوم! چرا نه؟ شما لیست را به شرکت بیمه خواهی داد و بزودی چک را دریافت خواهید کرد. اذعان می کنم که نقشه قابل اجرایی است. شما باید آدم خوش فکری باشید که در عرض چند دقیقه چنین نقشه ای به فکرتان رسیده است. این خصوصیت مهمی است. من

اصولا از آدمهاي تيزهوش خوشم ميآيد ولي تصديق كنيد كه ما هنوز همدیگر را نمی شناسیم و اعتماد متقابل مسئله ای است كه به گذشت زمان نیاز دارد. البته من خودم را برای دروسری كه شما را به آن دچار كردم تا حدودی مسئول می دانم و دلم می خواهد شما هم در این ماجرا مغبون نشوید. پیشنهاد شما را می پذیرم."

دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و چند قدمی با هم راه رفتیم. هنوز اسم یكدیگر را هم نمی دانستیم ولی بنظر می رسید كه این آغاز يك دوستی پایدار باشد. عكس را از جیم درآوردیم و به دستش دادم و گفتم: "بیشتر از این ها باید مواظب باشی دوست من! راستی جدیدا فیلم خوب چی دیده ای؟"

هنوز سپیده زده و خیابان خلوت خلوت بود. نه سروصدای ماشین ها، نه هیاهوی مادرانی که نفرین کنان بچه هایشان را به دنبال می کشیدند، نه غژ و غژ آره آهنگری، نه بلیط فروش شرکت واحد، نه خنزل پنزل فروش دوره گرد و نه گدای محل، از هیچکدام خبری نبود.

چک چک قطرات باران روی ناودانها و روی آسفالت تنها آوای موسیقی بود که به گوش می رسید. باران با ضرباتی هنرمندانه هرگونه آهنگی را که گوش طالب شنیدن بود می نواخت. در هر دو سو چندین میدان گرد و کوچک را که مانند مهر بزرگ شهرداری بر سر چهار راه ها کوبیده شده اند را می توان تشخیص داد. رایحه مطبوع کله پاچه به مشام می رسید. کله های چیده شده در سینی با زبان های کشیده شده از حلقوم مشتریان ناشتا را به درون می خواندند.

چند دکان پایبنت نانوایی بود. رهگذری که از کنارش رد می شد یک جبهه هوای گرم و دلپذیر را در تمام وجودش حس می کرد. سرخی سوزان تنور نوید پایان سرما و تاریکی شب را می داد. حرکات موزون نانوایان با نت های موسیقی باران هماهنگ شده بود.

در پیاده رو چند کارگر کارخانه کز کرده و منتظر سرویس شرکت ایستاده و خود را در کتفای مندرس و بزرگتر از هیکلشان پنهان کرده تا از گزند سرما در امان بمانند. هر چهار مرد چنان بی حرکت بیخ دیوار چسبیده بودند که انگار در انتظار فرمان جوخه آتش آخرین لحظات عمرشان را می گذرانند. با نزدیک شدن هر اتوبوس سرها از لاک بیرون آمده و به طرفی کشیده شده و دوباره در لاک فرو می رفت.

هر روز صبح همین وقت صدای خش و خش دیگری هم بگوش می رسید. سپور شهرداری با یونیفورم خاکستری و جاروی دسته بلندش نزدیک که می شد گرد و غبارش چون هاله ای از نور که قدیسان را احاطه می کند به همراهش نمایان می شد. امروز از او هم خبری نبود. رفت و روب را باران به عهده گرفته بود.

مرد جوان در حالیکه کف دستهایش را بهم می مالید و در جیب کتش جا می داد با گامهایی بلند بسوی میدان می رفت. شالاپ شلوپ قدمهایش در خلوت صبحگاهی شنیده می شد. نوک انگشتانش از آبی که در کفشها رسوخ کرده حسابی ذوق ذوق می کرد. سرش را در گریبان فرو برده بود. کت مندرسش حریف سرمای پاییزی نبود.

در کودکی قالی بافته بود، بزرگتر که شده بود دنبال گوسفندان در صحرا سرگردان بود و چند سال گذشته به شهر آمده و روز مزدی می کرد. هر روز دمدمای صبح در میدان رو نرده مثل بقیه می نشست به انتظار صاحب کار. وانت بار که ترمز می کرد کارگرها شتابان خودشان را در آن جا می کردند و مضطرب و نگران منتظر می ایستادند. صاحب کار پیاده می شد و استخدام شروع می شد. قد و قواره همه را برانداز می کرد و 7-8 نفر را برای یک روز کار دستچین می کرد. معمولاً لاغرها، پیرترها و مریض حال ها کلاهشان پس معرکه بود و اول پیاده می شدند. ولی او این نگرانی را نداشت. جوان حالا پشت وانت نشسته و به فکر فرو رفته بود. باران تندتر شده بود. و او هوش و حواسش در خانه ای بود که دو هفته گذشته کار کرده بود. خانه ای با دیوارهایی به بلندی برج و پنجره هایی آنچنان بزرگ که انگار تمام نور خورشید را یکجا به درون می بلعیدند. خانه ای که سقف اطاقهایش به اندازه حرم امام رضا آینه کاری داشت.

همان جا از دور دختری را دیده بود که با لباسی سفید کنار پنجره ایستاده و به خورشید نگاه می کرد. دختری که دسته ای از موهایش را با لجاجت در مقابل دریای زلال نور رها کرده و ذرات شفافش را با تارهایش به بازی گرفته بود. دختر بی توجه به نگاه کارگری که در حیاط کار می کرد با شیطنت به خورشید دهان کجی کرده و همان زمان برای همیشه در قلب کارگر جوان جای گرفته بود. نقش و نگار زیبای فرشی که بر آن خرامیده بود پسر را به او پیوند داده بود. پسر جوان سوی چشمانش را که در کارگاه های قالیبافی از دست داده بود، در تار و پود شفاف گلهای رنگارنگ همان فرش بازیافته بود.

هستی گمشده اش را در یک نگاه بی تفاوت دختر باز یافته و باز گم کرده بود. باران شدید شده بود. قطرات آب بیرحمانه مثل نوک سوزن به صورتش می خورد و شکنجه اش می داد.

ماشین تکانی خورد و به حرکت درآمد و او زیر تازیانه های باد پاییزی خود را مچاله کرده و به نور و بلور و آینه می اندیشید.

"هوم، ه و و م، هوم، ه و و م!" وقتی حرف می زنی این تنها صدایی است که از من شنوم. اینطوری به من به فهماند که با دقت به حرفهایم گوش داده. بارها شده برای مدتی طولانی بی وقفه حرف زده ام و در جواب از او فقط همین "هوم" کشدار را شنیدم و بس، همیشه همین طوره. ساکت و بی حرکت می نشیند و به چشمهایم خیره میشود و عمیقا به حرفهایم گوش میدهد. از جایش تکان هم نمی خورد. ولی رد پای خس و خس نفسهایم را در لابلای حرفهایم تشخیص میدهم. جالبتر از همه وقتی است که گوش راستش را می خاراند، انگار حشره ای را از خود دور می کند. ولی همیشه نگاهش به چشمانم دوخته شده. نه اظهار نظری می کند و نه به هیچکدام از سئوال هایم جواب می دهد، ولی معلومه که مرا بخوبی درک می کند. آنقدر مرا خوب شناخته که میداند جواب سئوالم را خودم خواهم داد و یا اینکه چند دقیقه بعد خواهم فهمید که اساسا سئوالم احمقانه بوده. تنها اظهار وجودی که می کند همین "هوم" کشدار است و بس. تازه "هوم" را هم کامل ادا نمی کند. انگار یکی از نفسهایم را با صداتر از نفس های دیگری بیرون میدهد. وقتی اینکار را می کند به چشمهای شرور و پر باورش نگاه می کنم. بعضی وقتها فکر می کنم اگر روی چنین چشمانی عینک داشت چه قیافه مضحکی پیدا می کرد. هر روانشناسی روش درمانی و تکنیک های خاص خودش را دارد. آنهایی که با تجربه تر هستند معمولا کمتر حرف می زنند و بیشتر گوش می کنند. یک روانشناس خوب به شما فرصت کامل می دهد تا حرفتان را بزنید. ممکن است بیش از یکساعت درد دل کنید و او ساکت در جایش بنشیند و گوش کند و اگر حس کند در بیان حالات روحی تان دچار مشکل شده اید، با طرح یک سئوال ساده، سئوالی که همواره خودتان هم میتوانسته اید طرح کرده باشید و نکرده اید، شما را دوباره به حرف می آورد و باز ساکت و آرام به شما گوش میدهد. و این تقریبا تنها کاری است که میکند. هنرش همین جاست. در اینکه قضاوت نکند. بگذارد هر چه بفرتان می رسد بگویند. ضد و نقیض حرف بزنید، از همه بدی بگویند و تقصیر ها را به گردن دیگران بیندازد. ریشه مشکلات را هرطور که خودتان که مایل باشید طرح کنید و خلاصه خودتان را راحت کنید.

و این نه تنها از تجربه و تخصص او بلکه از زرنگی او هم ناشی می شود. چرا که برای همین حرف زدنتان بهای سنگینی خواهید پرداخت. خرجی که معمولا بیمه های بهداشتی پرداختش را بعهده نمی گیرند. اینبار که گذارتان به یک روانشناس افتاد بیشتر در کارش دقت کنید. درحالیکه شما دارید عقده گشایی میکنید و مسائلی را مطرح میکنید که در تمام طول زندگی تان روحتان را آزوده و تا بحال هیچ کس را آنقدر محرم ندانسته اید که در حضورش از آنها حرفی بزنید، او یکی دو بار زیر زیرکی به ساعتی که در یکی از قفسه های کتاب و یا پشت سر شما قرار داده شده و با زرنگی خاصی در زاویه ای قرار گرفته که از تیر رس نگاه شما دور است نیم نگاهی می اندازد و صورتحساب شما را برای این ویزیت محاسبه می کند. هرچه جراحات روحی شما عمیقتر باشد درآمد روانشناس شما بیشتر است. البته چند دقیقه قبل از اینکه مدت ویزیت شما تمام شود بخصوص زمانیکه مشتری بعدی در اطاق انتظار باشد ناگهان روانشناس به حرف می آید و اظهار نظر مختصری می کند و در حالیکه عالمانه سرش را تکان میدهد به اطلاع شما میرساند که این ویزیت ها باید مرتب ادامه یابد. و به این ترتیب با اطمینان از اینکه هنوز مسئله شما حل نشده، شما را روانه کرده تا همین بازی را با مریض بعدی تکرار کند.

همین برخوردهای کاسبکارانه مرا از همه شان بیزار کرده بود. ولی او کاملا متفاوت است. وقتی باهاش درد دل می کنم حس می کنم دارم با یک دوست حرف می زنم، در کنارش خودم را آزاد حس می کنم. مسئله اش پول نیست. از این سیاست بازی ها اصلا بلد نیست. بارها شده ساعتها بی وقفه حرف زدم و او در تمام مدت حتی یک بار به ساعت دیواری نگاه نکرده. فقط با نگاهی سرشار از محبت و مهربانی به من گوش می دهد. همین خصوصیاتش مرا شیفته خودش کرده. دیگه نمی خواهم غیر از او با کسی دردل کنم و از مشکلاتم حرف بزنم. امتحانش را پیش من پس داده. هر بار که مشکلاتم را باهاش درمیان میگذارم، برای قدردانی از کمک بزرگی که به من کرده، از گوشت غذای خودم یک تکه بزرگ جلوش میگذارم و او شروع به خوردن می کنه و در تمام مدتی که مشغول خوردن دمش را برام تکان میدهد.

صحنه: در گوشه راست متهم به تنهایی ایستاده است. در وسط قاضی پشت کرسی قضاوت و در گوشه چپ پنج فرشته با لباسهای سفید نشسته اند.

قاضی در حالیکه پرونده را با بی حوصلگی ورق میزند: علت مرگ؟
متهم: ضربات وارده به جمجمه بر اثر شکنجه.

قاضی با لحنی خشک و رسمی: علت مرگ شما در پرونده خودکشی قید شده است.

متهم: در پرونده اشتباهی رخ داده. بنده زیر شکنجه جان داده ام.

قاضی ناباورانه: هرچند علت مرگ شما تاثیری در حکم نهایی دادگاه نخواهد داشت، ولی شما اولین متهمی هستید که ادعا می کنید علت مرگ نادرست گزارش شده است. هوم! پس می فرمایید فرشته مرگ اشتباه گزارش کرده است؟ غیر ممکن است. افراد گروه ضربت از بهترین کارمندان دستگاه هستند. شما مطمئن هستید خودکشی نکرده اید؟

متهم با لیخند: جناب قاضی مگر ممکنه آدم آنهمه درد و عذاب را فراموش کند؟ بنده هفته ها تحت شکنجه مداوم بودم. شلاق کف پا، شوک الکتریکی، کشیدن ناخنها ...

قاضی با تشریوی حرف متهم را قطع می کند: کافی است. نام ماموری که جان شما را گرفت را به خاطر دارید؟
متهم: خیر. ولی شکنجه گرها همدیگر را دکتر و مهندس خطاب می کردند.

قاضی با عصبانیت: بس است آقا! چرا شما همه سئوالات را چپ اندر قیچی پاسخ می دهید؟ منظور نام ماموری است که از طرف بارگاه ایزدی برای گرفتن جان شما اعزام شده بود. ایشان طبق آیین نامه های مصوبه میبایست شخصا حکم مرگ را به دست شما داده باشد. چهره ایشان را هم به خاطر ندارید؟
متهم: چهره مرگ بسیار کربه بود.

قاضی انگشتش را تهدید کنان به طرف متهم نشانه می رود: اینجا برای ما زبان درازی نکنید و حرمت دادگاه را حفظ کنید. ما روزانه صدها مورد مرگ بر اثر شکنجه را رسیدگی می کنیم و چشم و گوشمان از این حرفها پر است. در ضمن فکر نکنید که اگر در زیر شکنجه جان داده باشید برایتان امتیازی محسوب می شود. در نتیجه دست از این تبلیغات بردارید و وقت دادگاه را بیهوده تلف نکنید. بالاخره هرکس باید يك طوری بمیرد جانم. موعد مرگ که فرا رسیده باشد، کامپیوترها بطور اتوماتیک قبض را صادر می کنند و پرونده به ارگانهای اجرایی تحویل داده میشود و گروه ضربت دست به کار می شود. برو برگرد هم ندارد. هرچند چگونگی گرفتن جان انسانها بستگی به عوامل مختلف و شرائط زمانی و مکانی دارد. طبق لایحه جدید ادارات ذیربط موظفند که روشهای مرگ و میر را با ابتکار و متنوع برنامه ریزی کنند و هر ساله تعدادی را هم به قید قرعه انتخاب می کنند که با میل خود و با روش دلخواه خودکشی کنند. اتفاقا نام شما در همین لیست موجود است. ولی مسئله اینجاست که شما مدعی هستید خودکشی نکرده اید و این بسیار عجیب است.

متهم: همانطور که عرض کردم علت مرگ من بدرستی در پرونده منعکس نشده است. تقاضا می کنم مندرجات پرونده را دقیقاً مورد بررسی مجدد قرار دهید تا از تکرار این نوع اشتباهات جلوگیری شود.

قاضی: لطفاً برای ما تعیین تکلیف نفرمایید. اشتباه در قاموس ما معنا ندارد. سیستم اطلاعاتی ما مو لای درزش نمی رود. ما از کوچکترین اعمال انسانها هم باخبریم. ماموران بخش اطلاعات فکر انسانها را حتی قبل از آنکه به مغز خودشان خطور کند از پیش می خوانند. شما با دستگاه عدل الهی طرف هستید نه با اداره آب و برق و تلفن. بهمین دلیل هم معمولاً بررسی پرونده ها در دادگاه بیش از چند دقیقه طول نمی کشد. اساساً علت حضور متهم در اینجا برای اینست که دادگاه شکل رسمی داشته باشد وگرنه ما که از همه چیز باخبریم و تکلیف شما از قبل روشن است. و شما اولین کسی هستید که ادعا می کنید پرونده ناقص است. در دفتر اعمال شما خط خوردگی های زیادی به چشم می خورد. ظاهراً چاره ای نیست جز اینکه وقت بیشتری را به شما اختصاص دهیم. پس لطفاً به سئوالات ما به دقت پاسخ دهید تا مسئله را روشن کنیم. آیا تا کنون اقدام به خودکشی کرده اید؟

متهم: بله

قاضی با عصبانیت از جا برمیخیزد و دستانش را به حالت اعتراض در هوا تکان می دهد: مگر شما دادگاه را مسخره کرده اید؟ اول که گفتید علت مرگ خودکشی نبوده است.

متهم: بله، همانطور که گفتم علت مرگ خودکشی نبوده است.

قاضی: ممکن است توضیح دهید بالاخره چطوری جان داده اید.

متهم: در شب هجدهمین سالگرد تولدم که جشن بزرگی به همین مناسبت در خانه ما برپا بود و زمانی که مهمانها می خوردند و به سلامتی من می نوشیدند، تصمیم داشتم خودکشی کنم. به پستو خانه رفتم و تفنگی را که همیشه پدرم به یادگار نگه داشته بود برداشتم تا به زندگی بی هدفم پایان دهم. از شانس بد تفنگ خالی از گلوله بود. آنقدر کشو ها و کمد ها را گشتم تا بالاخره يك گلوله پیدا کردم. با عجله به اطافم برگشتم، تفنگ را آماده کردم و آنرا به طرف شقیقه ام هدف گرفتم و بلافاصله شلیک کردم.

قاضی: آها! پس خودکشی کردید؟

متهم: خیر.

قاضی: مگر نگفتید که تفنگ را شلیک کردید؟

متهم: بله شلیک کردم. صدای انفجار مهیبی در سرم پیچید و نقش زمین شدم.

قاضی با علاقه و بی صبرانه: حاشیه نروید. نتیجه را بگویید آقای عزیز، نتیجه برای ما مهم است.

متهم: شلیک کرده بودم ولی نه از خون خبری بود و نه درد داشتم. فقط سکوتی محض فضا را انباشته بود. در همان حال ناگهان در باز شد و مهمانها وحشتزده به اطاق هجوم آوردند ولی بادیدن من که سالم زمین افتاده و هاج و واج به آنها خیره مانده بودم همگی مست از شراب جامهایشان را بسلامتی من بالا برده و نوشیدند و خنده سر دادند. دهانها باز و بسته می شد و هیكلها از شدت خنده مرتعش شده بود و دولا راست می شدند و من در سکوتی سهمگین بهت زده به آنها خیره مانده بودم.

قاضی: شما که ما را زجر کش کردید. بالاخره جریان از چه قرار بود؟

متهم: تنها فشنگی که برای خودکشی یافته بودم فشنگ مشقی بود. صدای انفجار باروت فقط قدرت شنوایی ام را از من گرفته بود ولی آسیب دیگری ندیده بودم.

(قهقهه هیئت منصفه و قاضی)

قاضی که از شدت خنده اشك در چشمانش حلقه زده انگشتش را به علامت سکوت بر لبانش می گذارد و فرشتگان را به سکوت دعوت می کند: بسیار خوب. آیا باز هم اقدام به خودکشی کردید؟

متهم: بله دوباره اقدام کردم.

قاضی (کنایه آمیز): موضوع خیلی بامزه شد. خوب این بار چه دسته گلی به آب دادید؟

متهم: چند ماه بعد تصمیم داشتم با قرص سیانور خودکشی کنم. در شبی زمستانی که برف همه جا را پوشانده بود قرص مرگ را مثل گوهری گرانبها در مشت فشردم و در جیب پنهان کرده بودم و با عجله به طرف خانه می رفتم. در آن نیمه شب یخزده تنها رهگذری بودم که در خیابان دیده می شد و به همین دلیل توجه ماموران گشت امنیتی را که از دور مرا دیده بودند به خود جلب کرده و به تعقیب من واداشته بود. ناگهان سوزش شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت و به زمین افتادم. چون گوشه های نمی شنید حتما فرمان ایست آنها را نشنیده بودم. نیمه جان روی برفها مچاله شده و از شدت درد به خود می پیچیدم. خون غلیظ و سیاه رنگی فوران زده و لکه های بزرگی روی برف بجا گذاشته بود. بلافاصله مامورین سر رسیدند و شروع به بازرسی بدنی کردند و به محض آنکه قرص سیانور را یافتند ظنشان به یقین بدل شد که عنصر سیاسی خطرناکی را بدام انداخته اند. بی درنگ به درون ماشین پرتاب شده و به زیر مشت و لگد گرفته شدم. مدام سنوالهایی می کردند که نه می شنیدم و نه می فهمیدم جریان از چه قرار است در نتیجه اظهار بی اطلاعی می کردم. و هرچه بیشتر اظهار بی اطلاعی می کردم مطمئن تر می شدند که عضو سازمان سیاسی زیرزمینی هستم و برای حفظ اسرار سازمانی و لو ندادن دیگر اعضاست که به سنوالانتشان پاسخ نمی دهم. آنقدر زدند و زدند تا بیهوش شدم. چشمانم را که باز کردم در اطراف نیمه تاریک و سرد و متعفن خود را تنها یافتم. پیکر نیمه جانم مثل لاشه ای سلاخی شده بر روی زمین افتاده بود و خود را تسلیم مرگ می کرد ولی اینبار نیرویی عظیم و ناشناخته در درونم میجوشید و مرا به مقاومت و زیستن وامی داشت. تا ساعاتی قبل مشتاقانه با پای خود به سوی مرگ می رفتم و حالا که عفریت مرگ دنبالم بود، با جان سختی از چنگالش می گریختم.

قاضی با عصبانیت حرف متهم را قطع می کند: اخطار می کنم که فرشته مرگ را عفریت خطاب نکنید. سعی کنید از کلمات مناسبتری برای ادای مطلب استفاده کنید. توهین کافی است. شما بار اول که قرار بود خودکشی کنید با بی کفایتی کامل از عهده کار برنیامده اید که مسئولیت آن بر عهده خود شماست. بار دوم هم که تصمیم گرفتید با قرص سیانور کار را تمام کنید، آنقدر طول و تفصیل دادید تا بدست ماموران حکومتی افتاده اید و حالا تمام کاسه کوزه ها را سر آنها می شکنید و تازه ادعا می کنید که با جان سختی از چنگال مرگ می گریخته اید. خیلی غلط می کرده اید آقای عزیز.

و در حالیکه مدتی پرونده را ورق می زند، عینکش را جابجا می کند و ادامه می دهد: طبق مندرجات این پرونده، سرنوشت شما اینگونه رقم خورده بود که دقیقا هجده سال زندگی کنید و نه حتی یک روز بیشتر. همانطوریکه اول گفتم شما به قید قرعه قرار بوده در همان شب سالگرد تولدتان خودکشی کنید. دفتر اعمال شما در طی این هجده سال پاک است که نشان می دهد آدم بیگناهی بوده اید و مسئله ای نداشته اید. ولی از همان لحظه ای که گلوله را شلیک کرده و خود را نکشته اید گناه کرده اید. رفتار شما در این دادگاه همین را نشان می دهد. از آن پس آدم سرریز و پا براهی نبوده اید. اینجا آمده اید که پاسخگوی اعمالتان باشید ولی دائم تهمت می زنید، تحریک و شانناژ می کنید و نظم دادگاه را بهم می ریزید که بهیچ عنوان قابل توجیه نیست. روشن کنید چه مدت پس از دستگیری به زندگی ادامه دادید؟

متهم: یک دادگاه فرمایشی ترتیب دادند و مرا به شش ماه زندان محکوم کردند و دقیقا همین مدت را من براستی برای زنده ماندن جنگیدم. در طول مدت زندان هم دست از سرم برنداشتند. شکنجه برای گرفتن اطلاعات آنقدر ادامه یافت تا اینکه حالا اینجا خدمت شما هستم.

قاضی: حالا مسئله روشن شد. جنابعالی از هجده سالگی به بعد غیر قانونی زنده بوده اید. چطور نمی دانم. واقعا که مسخره است. حکم مرگ برای شما سه بار صادر شده است. بار دوم یعنی همان شب دستگیری، قرار نبوده که بهیچ عنوان از زیر شکنجه جان سالم بدر ببرید. شما می بایست همان شب جان به جان آفرین تسلیم می کرده اید که با سماجت و کله شقی از این کار سرباز زده اید. بدین معنی که سرنوشتتان را خودتان رقم زده اید که این به تنهایی جرم بزرگی است و از آن بدتر اینکه با این کارتان سیستم پرونده سازی و اداری ما را هم بهم ریخته اید که این گناهی نابخشودنی است. بخاطر همین شیرینکاری های جنابعالی، گزارش هیچکدام از اعمالتان در مدت زمانی که قاچاقی زنده بوده اید در پرونده شما منعکس نشده است. تازه این گوشه ای از خرابکاری شماست. شما دیگران را هم به دردسر انداخته اید. بعنوان نمونه شکنجه گر بیچاره که نتوانسته جان شما را همان شب بگیرد بخاطر سهل انگاری در انجام تقدیرات پرونده سنگینی خواهد داشت. اینجا هم پای خیلی ها گیر است که باید جوابگو باشند. ماموران ذریب مورد مواخذه قرار خواهند گرفت و چوب کارهای شما را خواهند خورد. رسوایی که پرونده شما به پا

خواهد کرد واقعا بی سابقه خواهد بود. شما عنصر خطرناکی هستید. بسیار خوب. بعنوان آخرین دفاع حرف دیگری هم برای گفتن دارید؟
متهم: خیر.
هیئت منصفه مدت کوتاهی را به مشورت می گذرانند و آنگاه یکی از میان آنها برخاسته و به کرسی قضاوت نزدیک شده و رای خود را به اطلاع قاضی می رساند.
قاضی: پس از رسیدگی کامل به پرونده، این دادگاه شما را گناهکار شناخته و به اشد مجازات محکوم می نماید.
صدای پتک

تازه ماشین را پارک کرده بودم که چشمم به چهره آقای مردی افتاد که در پیاده رو ایستاده بود. دیدارش ناگهان مرا به کودکی دبستانی بدل کرد. به شاگرد تنبلی که با مشق پر از لکه های چربی و خط خوردگی در دست به انتظار تنبیه ایستاده بود. درد جانفرسای ترکه چوب آلبالوی خیس را تو سرمای پاییزی در کف دستهایم حس کردم. دردی که تا مغز استخوانم حس کردم. مرد کماکان بیخبر از درد و رنج من به ویتترین فروشگاه نوشت افزار خیره شده بود. بیاد شب آخرین روز تعطیلات نوروزی افتادم. به وقتی که تازه از مسافرت برگشته که یادم افتاد بود که تمام تکالیف نوروزی را در همدان جا گذاشته ام. حالا به آقای آذری چی بگویم؟ آه! مگر آقا معلم ممکن بود باور کند که همه مشقها را واقعا نوشته بودم؟ حتی در همان دوران کودکی هم به او حق می دادم که چنین حرفی را از چنان شاگردی باور نکند. آنقدر دروغهای شاخدار مشابه تحویلش داده بودم که از ابراز چنین حقیقتی تنم میلرزید. چون آقای آذری از شنیدن دروغ تکراری بشدت منزجر بود و ارتکاب این عمل مجازات را دوچندان می کرد.

موجود کوچک اندام و نحیفی که کماکان به ویتترین مغازه خیره مانده بود همان آقای آذری معلم کلاس سوم دبستان من بود. شاید هم چشمش دنبال خط کش لبه فلزی بود که با آن درد تنبیه مرا تشدید کند. این همان معلمی بود که بارها طعم سیلی هایم را چشیده بودم. همان کسی که خطاب به من بارها گفته بود: "این خط این هم نشان. تو هیچوقت آدم نمی شوی. تو را باید به درشکه بست."

حالا همان معلم بیرحم کلاس سوم، کوچکتر، لاغرتر و با چهره ای بمراتب مهربانتر از گذشته پس از گذشت سی سال جلوی من ایستاده بود. همان معلمی که يك روز نمره تك مرا به تخته سیاه چسباند، مرا وادار کرد جلوی کلاس بایستم و از همه بچه های کلاس خواست با هم فریاد بکشند "تنبیل خفت رفوزه تنبیل خفت رفوزه".

و این سرنوشت تقریبا هر روزه من در کلاس سوم بود تا بالاخره ناپلئونی قبول شدم. پس از تمام کردن آخرین امتحان دفترها و کتابهایم را به مناسبت پیروزی آتش زده و مثل سرخ پوستها بدور شعله هایم رقص پیروزی کرده بودم.

تابستان شروع شده بود و من از شر آقای آذری خلاص شده بودم. آرزویی که تمام سال در سر داشتم به تحقق پیوسته بود. ولی عمر شادی من يك تابستان بیشتر بطول نکشید. اولین روزهای سال جدید مدیر مدرسه به کلاس آمد و خبر ناگوار درگذشت معلم کلاس چهارم را داد و گفت: "خوشبختانه شما حتی يك روز بدون معلم نخواهید ماند."

آقای آذری لطف کردند و قبول کردند که با شما به کلاس چهارم بیایند. خبر بخصوص برای من ناگوار بود. سرنوشت کلاس سوم کمابیش دوباره تکرار شد. ولی با هر جان کنندی بود کلاس چهارم را هم تمام کردم. خوشبختانه تابستان همان سال پدر خانه را فروخت و برای همیشه به تهران رفتیم و گرنه از شانس بد من هم که شده معلم کلاس پنجم هم می مرد و يك سال دیگر شکنجه روحی و جسمی من تکرار می شد. پس از آن نه آن مدرسه را دیدم و نه آقای آذری را.

کابوس آن سالها هرگز مرا رها نکرد. سالهای سال پس از تمام کردن کلاس چهارم آرزو کرده بودم روزی در خیابان با او رودرو شوم. صدها نقشه پلید و شیطانی برایش کشیده بودم تا حسابم را با او تصفیه کنم. نقشه هایی کودکانه ولی آنچنان بیرحمانه که اجرای هرکدام بتنهایی پایان خوشی بر کابوس هایم بود. و حالا این فرصت دست داده بود. آقای آذری نه چندان سالخورده ولی با پشتی نسبتا خمیده دستانش را در جیب فرو برده و به ویتترین مغازه زل زده بود. پس از گذشت اینهمه سال فرصت مناسب بدست آمده بود. نمی دانستم چه احساسی باید داشته باشم. دقایقی را با خود کلنجار رفتم که چکار کنم. با او تصفیه حساب کنم و فصل نا خوشایندی از کتاب زندگیم را برای همیشه بندم و یا گذشته ها را در گور خاطرات بدست بفراموشی بسپارم و این دیدار را کاملا نادیده بگیرم؟ آب دهانم را بسختی قورت دادم و با تردید به او نزدیکتر شدم. آقای آذری که سنگینی نگاه مرا حس کرده بود برگشت و نگاهی استفهام آمیز بمن انداخت. دست و پای خود را گم کرده بودم. بی اختیار و با عجله دستهایم را از جیب شلوار درآوردم و حالتی نیمه خبردار گرفتم و گفتم: "س... سلام عرض می کنم آقای آذری."

سلام مرا بگرمی پاسخ داد و پرسید: "متأسفانه شما را بجا نمی آورم. اسم شریف شما؟" خودم را معرفی کردم ولی بخاطر نیاورد. با کلماتی شمرده و مانند دانش آموزی که درسش را به خوبی از حفظ است ادامه دادم: "من از شاگردان بسیار قدیمی شما هستم. یکی از شیطان ترین آنها. برآستی دنیای کوچکی است. خوشحالم که شما را پس از گذشت اینهمه سال دوباره ملاقات می کنم. شما دیگر تدریس نمی کنید؟"

آقای آذری شکوه کنان سری تکان داد و گفت: "چندین سال است که بازنشسته ام. سی و شش سال در فرهنگ خدمت کردم و حالا تازه دارم دنبال کار می گردم. چرخ زندگی نمی چرخد جانم. حقوق معلمی چه بود که حقوق بازنشستگی اش باشد. مزیای هم که بما تعلق نمی گیرد. گرانی بیداد می کند. باور کنید در هفته بسختی يك وعده گوشت می خوریم. گوشت به جهنم. قسط خانه و پول آب و برق را که باید پرداخت. هر روز وضع خرابتر می شود. خدا خودش عاقبت ما را بخیر کند. می بخشید که سرتان را درد آوردم ولی شاگردان من هم مثل فرزندان من هستند. از خودتان بگویید. بگویید بینم تحصیلاتتان را تا چه حد ادامه داده اید؟ در چه زمینه ای فعالیت می کنید جانم؟ آه این ماشین شماست؟ باید اوضاع بر وفق مراد باشد. هزار مرتبه شکر. من واقعا افتخار می کنم وقتی می بینم بچه هایم به جایی رسیده اند. مایه سربلندی يك معلم است. بالاخره نکتید که چکار می کنید؟"

و من هیجانزده و با کمی لکنت زبان گفتم: "بنده آرشیتکت هستم. و آن ساختمان بلند آنطرف خیابان را که می بینند شرکت من است. چقدر خوب شد که شما دنبال کار می گردید. ما هم اتفاقا اینروزها به کمک نیاز داریم. اگر همین حالا وقت داشته باشید من ترتیب استخدام شما را خواهم داد. شما حتما می توانید در کارهای دفتری کمک بزرگی باشید. از بابت حقوق هم نگران نباشید."

معلم دبستان من که از این پیشنهاد بشدت به وجد آمده بود مانند کودکی که بدنبال شیرینی است همراه من به شرکت آمد و من به رییس کارگزینی سپردم که بدون رعایت تشریفات و کاغذ بازی های اداری او را با حقوق مکفی و

مزایای کامل استخدام کند. فردای آنروز اولین روز کار آقای آذری در شرکت بود. قرار شد فردا صبح سر ساعت هشت سر کار حاضر باشد. آنروز خیلی زود از سر کار به خانه رفتم. هنوز از هیجان اتفاقاتی که افتاده بود رها نشده بودم. گیج بودم. اشتباهی برای شام نداشتم. زود به رختخواب رفتم ولی خوابم نمی برد. دلهره و تشویش وجودم را گرفته بود. انگار درس و مشقم را ننوشته بودم و فردا قرار بود سر صبح با آقای آذری روبرو شوم. امیدوار بودم همه کارها بدرستی انجام شده باشند. شاید هم دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. دلشوره داشتم. يك چیزی کم بود. زنگ سیلی های آقای آذری در گوشم می پیچید. دوطرف صورتم داغ شده بود. به سرگیجه افتاده بودم. چه کار بدی کرده بودم؟ کاری که مستحق تنبیه باشد؟ خواب به چشمانم حرام شده بود. صبح خیلی زود از جا برخاستم. دوش گرفتم، موهایم را شانه زدم و طبق عادت دوران دبستان برای گزک ندادن به آقای آذری و فرار از تنبیه گوشه ناخن انگشتم را که بلند شده بود با دندان جویدم. امروز باید همه چیز خوب پیش میرفت. با عجله صبحانه خوردم و تمیز و مرتب یکساعت قبل از هر روز رفتم شرکت. همه چیز برای ورود آقای آذری که هر لحظه ممکن بود سربرسد آماده بود. ساعت هشت شد و آقا معلم نیامد. هرگز دیر سر کلاس حاضر نشده بود ولی تمام آنروز به انتظارش نشستم و از او خبری نشد. آقای آذری صبح خیلی زود درگذشته بود.

"خررر پف خ خ خرر رر پف ف ف پف خ خ ف" آدم طاقباز خوابیده بود و این صدای خروپف او بود که فضای غار را انباشته و از اول شب خواب را بر حوا حرام کرده بود. بیچاره حوا به محض آنکه چشمانش گرم خواب می شد خریف های نابهنجار آدم وحشت زده از خواب ناز می پراندش. حوا با عصبانیت بلند شد رفت بالای سر آدم و با دو انگشت دماغش را چنان محکم فشرد که نفسش بالا نیامد، آدم تکان شدیدی خورد و وحشتزده از خواب پرید. حوا: "ناچاری طاقباز بخوابی که يك ریز خریف کنی؟"

آدم خواب آلود و در حالیکه با يك دست سر و با دست دیگر چشمانش را می مالید با تمسخر گفت: "حضرت خانم! پس شما می فرمایید چطوری بخوابم؟ به پهلو که نمیتونم بخوابم. هنوز دنده چیم عذابم میدهد. نکنه سرکار یادت رفته که از کجا آفریده شدی؟ امان از دست این زن، خواب راحت را هم نمی تونه به آدم ببینه." و این اولین بار نبود که مسئله آفرینش را به رخ حوا می کشید. از همان روز اول هر وقت بگو مگو می کردند آدم به او کنایه زده بود. ولی این بار طاق حوا طاق شد و گفت: "بسه بسه، منت رو من نگذار نکبت! تو گویی با اختیار خودم از دنده چپ حضرت آقا آفریده شدم. آدم قحط بود که خدا منو اسیر تو کرد؟ این آخرین خطاره! یکبار دیگه مثل دیو خرناسه بکشی ولت میکنم میرم يك جای دیگه واسه خودم پیدا میکنم. یعنی بهشت به این بزرگی يك جای راحت گیر نمیاد؟"

آدم غرولند کنان گفت: "برو به جهنم." البته جهنم از آن جاهایی نبود که به مذاق حوا خوش بیاید. هوای بسیار گرم و آلوده اصلا به پوستش نمی ساخت. در همین مدت کوتاهی هم که آفریده شده بود تا می توانست از آن پرهیز می کرد و از کنارش رد نمی شد. این بود که در حالیکه دندان فروچه می رفت با دلخوری چشمانش را بست و شروع کرد به شمردن گوسفندان. صبح روز بعد آدم با سگرمه های درهم رفته کنار چشمه نشسته بود و غرق در تفکر بود. موهای ژولیده و ته ریش چند روزه صورتش را خسته و پژمرده نشان می داد. چند شب بود که مدام کابوس می دید. دیده بود که حوا زیر سرش بلند شده و با مرد دیگری سر و سری پیدا کرده است. مشکل اینجا بود که غیر از خودش و حوا کس دیگری در بهشت نبود که انگشت اتهام را بطرفش نشانه برود. ولی هرچه بود خواب راحت را از چشمانش ربوده بود. چند بار هم با زرنگی سعی کرده بود از زیر زبان حوا حرف بکشد که چیزی دستگیرش نشده بود. خوب می دانست که اگر کاسه ای هم زیر نیم کاسه باشد، حوا مکارتر از آنست که دم لای تله بدهد. حسابی پکر بود. دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. کابوسها تمام برنامه و نظم زندگی را بهم ریخته بود. بیاد یکی دو هفته اول زندگی اش افتاد (که مجموعه روزهای خوش زندگی با حوا را شامل می شد). بیاد پیاده روی های سر صبح. از سر همان چشمه آب کوثر شروع می کردند و تا کناره شمال شرقی دوزخ قدم می زدند. همانجا کمی که شنا می کردند و به محض آنکه سرحال می آمدند، هماغوشی می کردند. (زمان کوتاه فعالیت اخیر همواره مورد اعتراض حوا واقع می شد) و سپس بر می گشتند و صبحانه می خوردند. این پیاده روی هم ایده حوا بود که به آدم گفته بود شکمش چربی آورده و ریختش از آدم برگشته. ناچارش می کرد گوشت قرمز کمتر بخورد و روزی سه بار ورزش کند. حوا کابوسهای آدم را نتیجه پرخوری قبل از خواب دانسته و بارها به صراحت گفته بود: "تا خرخره نخور! کاه مال خودت نیست، کاهدان که هست. کمی جلوی شکم مرده ات را بگیر."

ولی آدم به همه چیز مشکوک شده بود به خصوص به میمونهای که هر وقت فرصت را مناسب می دیدند از سر و کول حوا بالا می رفتند و کر کر به آدم میخندیدند. دلش گرفته بود، در همین حال و هوای خراب بود که دست راستش را بر روی گوشش گذاشت و بدون توجه به نتایج ناخوشایند کارش شروع کرد به چهچه زدن. آنقدر انکر الاصوات بود که جملگی پرندگان خوش الحان ساکن منطقه پرکشیده و نفیر کشان دور شدند. یکی از همین پرندگان که بشدت لجش گرفته بود در حال پرواز ریق سفید رنگی رها کرد که با طی کردن مسیر پر پیچ و خمی در فضا همه جا را ول کرده و دقیقا به پیشانی آدم اصابت کرد و حسابی او را از کوره بدر برد. آدم پایش را بر زمین می کوبید و مشت گره کرده اش را در هوا می چرخاند و به زمین و زمان ناسزا می گفت. حوا که شاهد ماجرا بود به خنده افتاد و سر شوق آمد. برخواست و چهار برگ انجیر را از روی بدنش جدا ساخت و در آب شیرجه زد. مدتی شنای قورباغه کرد و کمی که حالش جا آمد شکوه کنان گفت: "آدم من بچه می خواهی. از تنهایی دارم دیوانه میشوم. تو هم که هر شب به بهانه سردرد و دنده درد از زیر بار مسئولیت تاریخی ات شانه خالی میکنی. مگر ما ناسلامتی قرار نیست نوع بشر را بنیاد کنیم؟ خدا چرا تو را آنقدر بی بخار خلق کرده؟ ای به خشکی شانسی. من که از تنهایی تو این بهشت جهنمی خسته شدم. من بچه میخوام."

آدم که حوصله نق و نوق حوا را نداشت برای به سر و ته آوردن قضیه جواب داد: "بچه می خواهی چکار کنیم؟ اولاً که تو آنقدر نگران زیبایی اندامت هستی و به دك و پرت اهمیت می دهی که بهت نیاید بخوابی بچه به دنیا بیآوری و هیكلت از ریخت بیفته. و تازه تو کجا و تحمل عر و عور بچه کجا؟ از اینها گذشته، یکبار خواب دیدم که دو تا بچه گیرمان میاد. یکی تو سری خور و بی سروزیان که نمی تواند از حقیقت دفاع کند و همیشه کلاهش پس معرکه است و یکی هم از آن ولد چموش ها که لنگه اش در تاریخ دیده نخواهد شد. با یکدیگر هم سر سازگاری نخواهند ساخت و دائم می زنند به سر و کله همدیگر. اگر قراره چنین دسته گلهایی به آب بدهیم همان بهتر که اصلا بچه دار نشویم."

حوا چون دید باز مثل همیشه آدم به احساساتش بی اهمیت است و در مقابل خواسته اش کله شقی نشان می دهد با عصبانیت جواب داد: "اولاً که تو تنها نمیتوانی تصمیم بگیری. ثانیاً آنجا برای من با این قیافه از آدم برگشته ات نشین و نظریه صادر کن که خوشم نیاید. تو جان به جانت کنند آدم نمی شوی. فراموش نکن من با اختیار خودم اینجا نیستم و تا بحال هم از روی ناچاری باهات زندگی کردم چون تنها مردی بودی که شناخته بودم. من بدبخت تا

و سپس با اشاره دست از مهمان ها دعوت به نشستن کرد و ادامه داد: "حوا از شما خیلی تعریف می کند. باید آدم جالبی باشید که زن زیبایی مانند حوا را شیفته خود ساخته آید."

این تملق شیطنی لبخند ملیحی را بر چهره حوا نشانده که از نظر آدم دور نماند. آدم از چرب زبانی این ملعون به هراس افتاد. به خوبی می دانست که با همین زبان بازی می تواند حوا را مانند موم در چنگش نگاه دارد. در نتیجه برای خنثی کردن این حمله ناجوانمردانه، به طور کنایه آمیزی پاسخ داد: "هوم! بنظر می رسد شما در اغوای زنان مهارت دارید؟"

و شیطان با چشمکی معنی دار و کمی با ناز در جواب گفت: "مردها را هم خوب اغوا می کنم." آدم از جواب شیطان یکه خورد و فکر کرد که مبادا این ملعون تمایلات همجنس گرایانه هم داشته باشد. هول هولکی پر و پای سفید خود را جمع و جور کرد و عصایش را محکم در مشت فشرد. واقعیت این بود که تا اینجا اوضاع بد پیش نرفته بود. شیطان آنطور که آدم انتظار داشت رفتار خصمانه نداشت. پس از صحبت های اولیه که بر سر بارندگی های اخیر دور می زد، شیطان برخواست و به درون غار رفت و لحظاتی بعد با کوزه و سه جام گلی در دست بازگشت. جامها را از مایع سرخ رنگی پر کرد و به دست آدم و حوا داد. مهمان ها که هرگز آب قرمز در عمرشان ندیده بودند با تعجب به درون جامها خیره ماندند و میزبان که حیرت را در چشم مهمانان خوانده بود گفت: "شراب است. شراب ناب خانگی. از آب انگور آن را ساخته ام." سپس جامش را بالا برد و به سلامتی مهمانها سرکشید.

آدم و حوا هم همین کار را کردند. مزه گس و عجیبی داشت. شیطان لیخندی زد و کوزه را بعنوان تعارف جلو برد. حوا که سرش گرم شده بود مودبانه رد کرد ولی آدم دوباره جامش را پر کرد و سر کشید. سومی و چهارمی را هم به سلامتی شیطان نوشید. کله آدم گیج شده بود ولی گیجی مطبوعی بود. نه از آن نوع سرگیجه ها که معمولا پس از جر و بحث کردن با حوا بر او عارض می شد. بار پنجم که آدم جامش را جلو برد، حوا چشم غره ای رفت و گفت: "اندازه نگه دار که اندازه نکوست." ولی آدم که شراب مفت یافته بود گوشش بدهکار این حرفها نبود. پاسی از نیمه شب گذشته بود و جامها یکی پس از دیگری در حلقش خالی می شد. بعد هم تلو تلو خوران به کنار آب رفت و جامش را در هوا تکان داد و گفت: "من بنده آن دم که ساقی گوید یک جام دگر بگیر و من نتوا..."

و هنوز بیت شعر را تمام نکرده بود که جا در جا نقش زمین شد. حوا از شدت خجالت داشت آب می شد. از میزبان به خاطر رفتار سبکسرانه آدم پوزش خواست، زیر بازوی آدم را گرفت و از زمین بلند کرد و در حالیکه بهش سیخونک می زد و زیر زبانی بد و بیراه تبارش میکرد کیشان کیشان به خانه برد.

و این آغاز دوستی آدم و شیطان بود. از آن پس هر روز آدم به دیدار شیطان می رفت و درسهای تازه می آموخت. مدت کوتاهی از این آشنایی نگذشته بود که آدم آنچنان شرابی می انداخت که خود شیطان انگشت به دهان مانده بود. از همه جالبتر بحث های فلسفی او با شیطان بود. آدم در این بحث و جدل ها چنان ماهرانه سفسطه می کرد که دست شیطان را از پشت می بست. استعداد حوا هم در فراگیری هرآنچه ناشایست بود دست کمی از آدم نداشت. آدم و حوا در مدت کوتاهی در تمام عرصه های شیطنی گوی سبقت را از آموزگار خود ربودند. آدم بارها به حوا گفته بود که شیطان زیادی ساده لوح و مثنیگ است و نمی تواند به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشد. کار به جایی رسیده بود که شیطان شده بود مضحکه آدم و حوا. دائم سر به سرش می گذاشتند، شوخیهای مستهجن و رکیک می کردند و خلاصه یک لحظه او را آسوده نمی گذاشتند. اکثر مواقع بیچاره شیطان ملعون از ترس این دو موجود خود را بشکل مار در می آورد و هزار سوراخ قایم می شد تا از گزندشان در امان باشد. ولی هر جا که بود دمش را می کشیدند و از سوراخ در آوردند و سر به سرش می گذاشتند.

آدم و حوا شیطان را خنگ و امل و چشم و گوش بسته می دانستند و شیطان آنها را موجوداتی فاسد، مزاحم و مخمل آسایش ارزیابی می کرد و تا جایی که مقدور بود از آنها پرهیز میکرد. ولی دیگر حتی اینکار هم میسر نبود.

یکشب شیطان آنها را به خانه خود دعوت کرد و پس از آنکه شام مفصلی به آنها خوراند و پذیرایی عالی که بعمل آورد، مسئله را رگ و پوست کنده با آنها در میان گذاشت. شیطان زبان بسته در حالیکه بغض گلویش را گرفته و به سختی کلمات را ادا می کرد گفت: "بینید دوستان من! دوستی ما عاقبت خوشی ندارد. امیدوارم سوء تفاهمی پیش نیاید ولی من به آینده این رابطه خوشبین نیستم. ما از نظر فرهنگی باهم تفاوتهای آشکاری داریم. اجازه بدهید مسئله ای را با شما صادقانه مطرح کنم. بنده از بالا دستور داشتم که شما را فریب دهم. اینطور به من تفهیم شده بود که شما دوتا موجودات بی غل و غشی هستید که با بدی ها و زشتی ها آشنایی ندارید و من قرار بود شما را وسوسه کنم. مسئولیت شیطنی من در همین حد خلاصه میشد و نه بیشتر. ولی اینطور که پیداست رشته کار از دست من خارج شده. حالا که جنس شما را بهتر میشناسم، بر من مسلم شده که کرم از خود درخت بوده و شما خودتان از اول مسئله داشته آید و اساسا نیازی به وجود من ندارید. جناب آدم و سرکار حوا! شما در حقه بازی و کلک و پدر سوخته بازی دست مرا هم از پشت بسته آید. بنده تصمیم گرفته ام تا دیر نشده برای حفظ آبرو هم که شده با شما قطع رابطه کنم. ما را به خیر شما را به سلامت. بهشت برین مال شما دوتا. نگران بنده نباشید، من ترجیح میدهم بکراست به جهنم رفته و تا زمانی که از شر شما آسوده باشم همانجا راضی خواهم بود و شکر خدا را بجا خواهم آورد."

همان لحظه حوا از کپل شیطان ملعون نیشگون آبداری گرفت و گفت: "ای شیطون! کجا به این زودی ها؟ تازه با هم آشنا شده ایم. ما حالا حالا ها با تو کار داریم خوشکله!" و وقیحانه خندید.

کارد به استخوان شیطان رسیده بود. تحمل این همه توهین و تحقیر برایش غیر ممکن بود. از مهمانها پوزش خواست و بطوریکه سوء ظنشان را برنیانگیزد به بهانه دست به آب رفتن سراسیمه آن جا را ترک کرد و پا به فرار گذاشت. مسافتی طولانی را پیمود و پس از آنکه چند بار پشت سرش را نگاه کرد و مطمئن شد تعقیبش نمی کنند وارد غاری شد و فی الفور به زانو درآمد و مشغول استغاثه به درگاه خداوند شد: "پروردگارا! رحمی به حال ما کن، و شر آدم و

حوا را از سر ما کم کن. پروردگارا! این حرام لقمه ها را از بهشت بیرون بفرما تا جملگی پرندگان، خزندگان و چرندگان از وجود نحسشان رهایی یابند.

شیطان رحیم به گریه افتاده و مانند ابر بهاری می گریست: "خداوندگارا! از این که صادقانه با شما عرض مطلب می کنم طلب آمرزش دارم ولی گل کاشتید با این اشرف مخلوقاتان! این دو تا عوضی را دیگر چرا خلق کردید؟ این دو جوالق اگر نسل بشری را بنیان بگذارند جنایت و جنگ و جهل و تبهکاری دنیا را خواهد گرفت. و حضرتعالی زمانی که می بینید کنترل اوضاع از دستتان خارج شده با زرنگی هر چه تمامتر پیغامبرانی خواهی فرستاد که مردم را از کار بد برحذر کنند و آنها هم دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکرده و همه گناهان را گردن من بیچاره خواهند انداخت و مرا مسئول تمام بدبختی های نوع بشر معرفی خواهند کرد. ای پروردگار آب زیر کاه! توطئه هم حد و حسابی دارد والا! شما که شورش را درآورده اید! بنده همین جا در پیشگاه جنابعالی اعلام می کنم که هیچگونه وابستگی عقیدتی و تشکیلاتی با اشرف مخلوقات و خانم سانتی منتالش نداشته و به هر دو آنها لعنت ابدی می فرستم. پروردگارا! این بنده اگر شستم خبر دار بود که چنین موجودات خبیثی را آفریده اید، هرگز قبول مسئولیت نکرده و به فکر اغوای آنها نمی افتادم. حضرت باریتعالی! شما بنده را آلت دست قرار داده اید و من چشم و گوش بسته و از همه جا بی خبر فریب خوردم. بروید برای خودتان آلت دست دیگری پیدا کنید چون بنده از سمت بی حیر و مواجب شیطانیت الساعه استعفای خود را تقدیم حضورتان می کنم.

پروردگارا! سر مبارکتان را بیش از این درد نمی آورم. برای حفظ آبروی خودتان هم که شده عاجزانه و با قید دو فوریت تقاضا دارم تا دیر نشده هر چه زودتر این دو موجود پلید و خبیث را از بهشت بیرون بفرمایید! آمین."

شیطان آنقدر گریست که علیرغم عدم سابقه غش و ضعف از حال رفت. چندین روز در بیهوشی کامل بسر برد و وقتی از حالت اغماء خارج شد انگار به او الهام شده بود. هماندم سرحال و شاداب و با اتکا به نفسی که پس از آشنایی آدم و حوا در خود سراغ نداشت براه افتاد تا یکبار برای همیشه کار را یکسره کند.

آدم و حوا او را از دور دیدند و به طرفش آمدند. حوا که چوب بلندی را شادمانه به دور سر می چرخاند فریاد زد: "کجایی شیطون بلا! امروز می خواهیم همین چوب را در کونت فرو کرده از دهانت در آورده و جلوی خورشید کباب کنیم."

شیطان که از مشاهده چوب و بلاپی که می توانست به سرش بیاورد لرزه به اندامش افتاده بود، آب دهانش را بسختی قورت داد و گفت: "نه! نه! صبر کنید دوستان من. امروز می خواهم چیز جدیدی نشانتان دهم."

حوا که مست باده بود تمسخرکنان گفت: "حالا کارت به جایی کشیده که می خواهی به ما درس بدهی؟ پیش لوطی و معلق بازی؟" و فقهه آدم و حوا در فضا طنین افکند.

شیطان گفت: "دوستان من! شما هنوز همه چیز را در مورد بهشت نمی دانید. میوه ای در این بهشت است که خاصیت بسیار عجیبی دارد. وقتی آن را بخورید، آنچنان نشئه می شوید که مستی باده در مقابله عین هوشیاری است."

آدم گفت: "هوم! این دیگر چه میوه ای است که ما تا حالا از وجودش بی خبر بودیم ناچنس؟"

شیطان جواب داد: "میوه درخت معرفت است. همان میوه ای است که شما از خوردنش محروم شده اید. راستش خود من هم اخیرا از وجود این درخت با خبر شده ام. ولی چون شما خیلی اهل حال کردن هستید اول شما بخورید."

حوا با افاده گفت: "معرفت دیگه چیه شیطون بد ذات؟ ما از این حرفها حالیمان نمی شود ولی هر زهرماری که هست اگر ما را شنگول می کنه رد کن بیاید که اهلیم."

و آدم اضافه کرد: "ولی وای به حالت اگر ما را نفرستی به عالم هیروت." شیطان با اطمینان خاطر به آسمان نگاه کرد و با شیطنت چشمکی زد و گفت: "اثر برق آسای آنرا تضمین می کنم. به شرافتم سوگند می خورم."

سپس شیطان آنها را به طرف درخت برد. آدم و حوا مست از باده و هیجان زده از درخت میوه ای چیدند و با حرص شروع به خوردن کردند. ولی هنوز میوه از گلویشان پایین نرفته بود که سوزش شدیدی در ناحیه ماتحت احساس کردند.

بله! اردنگی الهی بی امان به تهیگاهشان اصابت کرده بود. هر دو ناباورانه به شیطان نگریستند ولی ضربه آنقدر شدید بود که قبل از آنکه عکس العملی نشان دهند، هردو را از جا کنده و به آسمان پرتاب کرد.

شیطان که از فرط شادی در پوست نمی گنجید در حالیکه می رقصید و بشکن می زد، برای آدم و حوا که هر لحظه دورتر می شدند شکلک در آورد و فریاد زد: "دوستان من! شما دارید رسماً به عالم هیروت می روید."

و بدینسان آدم و حوا از بهشت رانده شدند!

در اطاقی محقر و نیمه تاریک در طبقه سوم ساختمانی متروک در مرکز شهر مردی پشت میز نشسته بود. چند دقیقه پیش که به ساعت نگاه کرده بود دقیقا 5 را نشان می داد. از ساعت 8 صبح که به دفتر کارش آمده بود تا بحال دو تا جدول حل کرده، 4 فنجان قهوه سیاه و تلخ نوشیده و حداقل 11 بار به شانس بد خود لعنت فرستاده بود.

در طول این مدت سه بار هم تلفن زنگ زده بود. سر صبح اولین تلفن را از مادر پیرش در فلوریدا دریافت کرده بود که در جواب درخواست او برای کمک مالی گفته بود: "پسر تو باید از خودت خجالت بکشی! بیست و هشت ساله ای و هنوز که هنوزه چشمت به کمک های من دوخته است. من پیرزن با کمک هزینه دولت دارم زندگی می کنم و نمی توئم خرج زندگی تو لندهور را هم تقبل کنم. از همه دنیا همین یک مادر پیر را داری که با این کارها داری جونش را می گیری. بهتره کار و باری واسه خودت دست و پا کنی و سر بار من نباشی. فهمیدی؟"

و قبل از آنکه پسرش از حرفه جدیدش چیزی بگوید پیرزن گوشه را گذاشته بود. دومین تلفن از طرف فروشنده بیمه عمری بود که پس از نیمساعت کلنجار او را قانع کرده بود که خرید بیمه عمر از ضروریات زندگی آدم موفقی مثل او است و پول ناچیزی که همراهه خواهد پرداخت آینده بازماندگانش پس از مرگ او را تامین خواهد کرد. و به این ترتیب بیمه عمر به او فروخته بود. آخرین بار هم صاحبخانه اش زنگ زده و گفته بود که اگر تا آخر هفته اجاره خانه اش را دریافت نکند حکم تخلیه اش را به اجرا خواهد گذاشت و جل و پلاشش را به خیابان خواهد ریخت.

کارآگاه دستانش را در موهای ژولیده اش فروبرده و در فکر بود که ناگهان در باز شد و زنی زیبا در میان آن ظاهر شد. قد بلند، موی خرمایی و چشمان میشی و خمار زن کارآگاه را مات و مبهوت سر جایش خشکاند.

تا بحال موجودی به این زیبایی ندیده بود. عطر مستی آور زیبای غریبه آنچنان او را از خود بیخود کرده بود که با لکنت زبان گفت: "چه... چه کاری با شما میتوانم بکنم؟ اوه منظورم اینه که چه کاری برای شما میتوانم بکنم؟" زن بی توجه به تته پته او انگشت اشاره اش را به طرف او نشانه رفت و با حالتی دلریا و تهدید آمیز گفت: "شما کارآگاه خصوصی هستید؟"

مرد جوان که هنوز نتوانسته بود از سیطره زیبایی زن خود را رها سازد گفت: "بله. چه خدمتی از من ساخته است؟" "مثل همان کارآگاه های خوش تیپ سینما؟ همانهایی که راز هر جنایت پیچیده ای را در عرض یک ساعت کشف می کنند؟"

کارآگاه با ساده لوحی پاسخ داد: "نه خانم عزیز! آنها فقط تو فیلمها هستند!" "هوم! حدس می زدم که اینکارها فقط از عهده مردهای خوش قیافه بر بیاد. طرز لباس پوشیدن شما گویای خیلی چیزهاست. به هر حال من وقت حاشیه رفتن ندارم. بگوئید بینم تا حالا هیچ مسئله جنایی را پیگیری کرده اید؟" "ب.. بله. چطور بگویم..."

"لابد برای این کار دوره تخصصی دیده اید؟ دانشگاه رفته اید؟ راستی چند سال تجربه دارید؟" "راستش بطور رسمی آموزش خاصی که ندیده ام. ولی.."

زبانی غریبه با لحنی تحقیرآمیز: "دیلم دبیرستان را که گرفته اید؟ نگرفته اید؟"

کارآگاه خجالت زده: "نه. ولی اگر پشتش را می گرفتم یک سال دیگر تمام می کردم."

"آه خدای من! قیافه شما چقدر آشناست. شما همان پسره ای نیستید که هفته پیش پیتزا به خانه ما تحویل داد؟" کارآگاه که غرورش بشدت جریحه دار شده بود به سختی آب دهانش را قورت داد: "نه خانم! من پیتزا به خانه ها تحویل نمی دهم. بنده یک کارآگاه حرفه ای هستم."

زن که حالا آنقدر به میز نزدیک شده بود که عطر وجودش مرد را به تسلیم کامل کشانده بود در حالیکه چشمانش را خمار میکرد گفت: "وای خدای من! صورتتون از خجالت گل انداخته. آه! شما چقدر با نمک دلخور میشوید."

لبخندی مملو از رضایت چهره مرد جوان را روشن کرد.

زن با عشوه گفت: "تا بحال حین انجام وظیفه کسی را هم کشته اید؟"

این سنوال دوباره نیروی مقاومت کارآگاه را درهم شکست.

"هنوز نه. ولی اگر لازم باشه از این کار هم ابایی ندارم."

"اوه خدای من! حداقل به من بگوئید که در حین ماموریت های پلیسی به شما تیراندازی شده. یعنی آدم بدها سعی کرده اند شما را از سر راه بردارند. حتما شما با سارقین مسلح و جنایتکارها روبرو شده اید؟ نشده اید؟"

کارآگاه با شنیدن این سنوال بادی به غیغ انداخت و گفت: "بله خانم عزیز. بارها جنایتکاران حرفه ای سعی کرده اند مرا به قتل برسانند. ولی مریب نیاید که بنده زنده و سر حال خدمت شما هستم. حتما ماجرای سرقت بزرگ چیس منهتن بانک را شنیده اید؟ سرقتی که در تاریخ دزدی بانک در آمریکا بی نظیر بود. مفتخر عرض می کنم که مخلص شما در جریان همین دزدی بزرگ هدف گلوله سارقین قرار گرفته که با مهارت و شهامتی بی نظیر از آن مخمضه جان سالم بدر برده است. سوگند می خورم که این عین حقیقت است."

زن در حالیکه لب پابینش را بشکل وسوسه انگیزی گاز می گرفت کنجکاوانه پرسید: "اوه یعنی سارقین مسلح براستی به طرف شما تیراندازی کرده اند؟ تو چشمهای من نگاه کنید و بگوئید که حرفه ای ترین دزدهای آمریکا خواسته اند شما را به قتل برسانند؟"

کارآگاه که در دام چشمان اغواگر زن اسیر شده و جاذبه جادویی چشمها زیانش را بند آورده بود، آب دهانش را به سختی فرو برد و من من کنان گفت: "من در متن حادثه قرار داشتم. صدای شلیک گلوله را با گوشهای خودم شنیدم. به خاک پدرم سوگند می خورم."

"پس می خواهید باور کنم که شما برآستی در حین انجام وظیفه پلیسی نزدیک بود جان خود را از دست بدهید. نگاهتان را از چشمان من نزدید. آیا این عین حقیقت است؟"

کارآگاه مانند کودکی که دروغش برملا شده باشد خجالت زده جواب داد: "ب.. بنده در خیابان بودم. راستش برای خرید پیراشکی رفته بودم که ناگهان تیراندازی شروع شد. از هر طرف تیر شلیک میشد. بلافاصله زیر دکه سوسیسی فروشی کنار خیابان پناه گرفتم. گلوله عین باران می بارید. آه خدای من! صدای شلیک گلوله هنوز تو گوشه‌هایم میپیچد."

زن دست در کیف کرد و سیگار بلندی از پاکت بیرون کشید. کارآگاه فرصت را مناسب دید و شناخته‌برخاست و چاپلوسانه کبریت کشید و سیگار را روشن کرد. زن پس از آنکه لبخند محبت آمیزی نثار کارآگاه کرد، پک عمیقی زد و ماهرانه دود را به شکل حلقه های تو در تو به فضا فرستاد و گفت: "که اینطور. پس شما رهگذر بی گناهی بوده اید که از بد شانسی در جریان حادثه قرار گرفته بود."

کارآگاه سرش را پایین انداخته و با دکمه پیراهنش بازی می کرد.

زن که لکه های عرق را روی لباس کارآگاه دیده بود با لحنی دوستانه گفت:

"من که عاشق سینما هستم. شما چطور؟ راستی فیلمهای پلیسی جنایی را دوست دارید؟ فیلمهای آلفرد هیچکاک و آگاتا کریستی را تا بحال دیده اید؟"

این اولین سؤال دوستانه ای بود که تا حالا کارآگاه از زن شنیده بود. نوعی ارتباط برقرار شده بود. شعله های امید در مرد جوان زبانه کشید. با صمیمیت جواب داد: "راستش نه. این جور فیلمها مرا سردرگم می کنند. آخر فیلم بالاخره معلوم نمی شود مجرم را چطور ردیابی کرده اند. مثل کلاف سردرگم می مانند این فیلمها."

زن پک دیگری به سیگار زد و خاکسترش را با بی تفاوتی روی میز نکاند و با خنده ای گناه آلود گفت: "اوه چه اصطلاح جالبی استفاده کردید. کلاف سردرگم."

کارآگاه درحالیکه سرش را میان دستانش پنهان کرده بود گفت: "از من چه می خواهید؟ اگر خدمتی از دستم برمی آید بگوئید وگرنه مرا تنها بگذارید. التماس می کنم مرا به حال خود رها کنید."

و در حالیکه با آستین پیراهن آبی که از دماغ و دهانش راه افتاده بود را پاک میکرد با حالتی رنجور و نزار گفت: "من یک کارآگاه حرفه ای هستم."

زن اغواگرانه روی میز کارآگاه نشست و پایش را روی پا انداخت و درحالیکه با موهایش صورت مرد را نوازش می داد، لبانش را به گوش مرد نزدیک کرد و با زبان لاله گوشش را خیس کرد و گفت: "می دونم عزیزم. لازم نیست به من بگوئید. شما همان مردی هستید که بدنالمش می گشتم. تمام نیویورک را دنبال کارآگاهی مثل شما زیر پا گذاشتم. می خواهم شما را برای کار مهمی استخدام کنم و پول خوبی هم به شما پرداخت خواهم کرد."

دستان لرزان مرد را میان دستهایش بگرمی گرفت و بر سینه خود فشرد و التماس کنان ادامه داد: "من واقعا به کمک شما احتیاج دارم. شوهر من هفته پیش ناپدید شده. خدا می داند چه بلایی سرش آمده. آه! فقط خدا می داند. خانواده اش از من خواسته اند بهترین کارآگاه خصوصی را برای یافتنش استخدام کنم. ولی وقت زیادی ندارم. اگر تا یک ماه دیگر او را پیداش نکنی قانونا متوفی محسوب خواهد شد. شرکتهای بیمه را که می شناسی، باید به آنها ثابت بشه که برای همیشه سر به نیست شده تا اسم منو رسما بعنوان بیوه و تنها بازمانده تو پرونده هاشون بنویسند. باور کنید شما تنها امید من هستید."

پک دیگری به سیگار زد و رشته ای از موهایش را دور انگشتانش حلقه کرد و با زبان لب بالایش را خیس کرد و ادامه داد: "اگر کارها خوب پیش بره مزایای دیگری هم در انتظار شما خواهد بود. من از مردهای متکی به نفس و تیز هوش خیلی خوشم می آید. هر چه زودتر شوهرم را پیدا کنید. فقط یک ماه فرصت دارید. یک ماه!"